

گزارش بچوم ملاحظه هاشمی . «چو دریا بر رفتن
 غریبش کند » زمین آسمان را زچنبس کند» و شین
 مصدر و ماضی در مضارع و امر به راه بدل شود چون
 کاشتن و کاشت و میکارو و بکارو برداشتن و برداشت
 و می بردارد و مردار و انباشتن و اباشت و می
 انبارد و بینبار و گماشتن و گماشت و میگذارد و
 بکمار و گشتن و گشت و میگرد و بگرد و در آخر
 افعال افاده معنی اودا برای او کند و بنهما غرق
 است دقیق چون گشتش و دیش، گفت اودا و دیده
 اودا و ذر اندوختش و قبا دوختش، زد اندوخت
 برای او و قباد و حث برای او و در آخر اسماء فائده
 ضمیر واحد فاعل منصوب متصل کند چون اسپش
 و غلامش، اسپ او را و غلام او را و بدین معنی او را شان
 جمع آنست و ضمیر منصوب بعد از او را از آنکه هم
 باشد فردوسی «چو او را بدیدش جهان شهریار»
 تشابهش بر خویشتن نامدار و شپس در فعل زاید
 نیز آردند «فردوسی در بیان کردن حال تمام پیش
 فریادون» «نگفتش بدان شاه گشته پس پام دور
 فرزند بیدادگر» ای نگفت ، بدان شاه الخ و آنچه
 بعضی گمان برند که ضمیر مرفوع است غلط است
 چه شین ضمیر مرفوع باشد و از بعضی اشعار مستفاد
 میشود که معنی «ود خوردن نیز آید مثلاً میروی
 معوی در دفتر ششم در حکایت مرید سیح ابوالحسن
 خرقانی فرماید «چون صد حرمت برد حلقه درش
 زن بیرون کرد از در خانه سرش م ... لا
 روقی همدانی «زهو که دیدم چاک سینه امارفت
 دل بیرون» چو آن مفلس که از بی روی سدد
 دکاش دایم ملا وحشی «زین عشق ملائی است
 شنیدی که چه آید» یعقوب که دل در کف مهر پسرش
 داشت . «مولانا ساقی مردم از لش زو آزد
 بختد» «مارا که جان از آن لب خندان دردیع
 داشت» و حق آنستکه در همه این آیات نیز
 معنی او راست میباشد در بعضی مواضع حرف ربطه
 حلف شده است فاعل و در دایم و پیش و در
 و بعضی و امثال آن افاده معنی حاصل بالمصدر
 کند و ماقبل این شبن همیشه مکسور باشد ز قافیه
 آن با کلمه که ماقبل آخرش مفتوح بود از عرب
 غیر مقلبه؛ قافیه است ایکن از معادله هامن مفتوح
 نیز منتهی میشود پس بهر دو حرکت صحیح ...»

افضل الدین خاقانی «حانم کرم و نظام بخشش»
 بل هر دو رکابدار و خشت ... خواجسته نظامی :
 «سنان کش یکی نیزه سی ازش» باب جگریافته
 پرورش» و افاده بمعنی سلب نیز کند چون پرورش
 بهر دو بای فارسی هدهد با استدلال یوبک و یوبو
 یوپه بهمین معنی و یوب کاکل مرغان باشد و آن
 پری چند است از پره های معری دراز تر . شمس
 فخری «بدارایی که از انعام عامش» بود طوق
 صام و تاج یوبه» سراج قمری : «هر شاخ تنای
 نواگر دست نوازن» قرق سرا و بادیده شاخ چو
 یوبه» هندو شاه : «الا ناباز گویند از سلیسان»
 که با باقیس وصلش داد یوبک» تا آخرش بالش
 و بالین تکه که زبر سر گذارند اگر گفته شود که
 مأخوذ است از بال بمعنی پره های بازوی مرغان
 چه آنرا در اصل وضع از پره های مذکور می آگندند
 دراز حشر می آگندند درین صورت بالش صحیح
 نمیشود مگر به جای پس بهتر آنست که گوئیم مأخوذ
 است از بالیدن بمعنی افزودن و گذاشتن آن زیر سر
 موجب انزایش خواب است و گندش بوزن و بمعنی
 گندک و رشیدی گویند طاهراً هندی است و اغلب که
 مشترکست در هندی و گند بوی ناخوش را گویند.
 و چربش و چربو آنچه بر سر شیر و لعاب و مانند
 آن مدد و چربی حیوانات . مواسوی معنوی :
 «چربش آنجا دان که جان فربه شود» کار نا امید
 آنجا نه سود» و گاهی بالش بمعنی مسند و بساط
 نیز مستعمل شود چنانکه درین بیت : «تا که بنشست
 خوابه بر بالش» بالش اندر ربا ز در بالش» و
 این حرف به حساب ابجد سه صد باشد (از جواهر
 المعروف و خواص معنی)

شاهش - ف معصقات شاه که بیاید و برین قیاس
 پادشاه و پادشاه و شاهنشاه و شاهنشاه و
 شپشه و شاه و وزن بجا مختصر شاد است که از
 شادی باشد (ب ر)

شای - بالفتح ع . کلمه زجر است «مقصود از
 شای (ا)

شباب - در آخر بای مرصده مشدد و در استعمال
 فارسی معصفت سسی مرد جوان، شباب - بالفتح ،
 جمع و منه التحدث سیدا شباب اهل الجنة ولا

کتابخانه
 دیجیتال
 فارسی

یجمع فاعل علی فعال غیره، شبان بالضم، شبیه بالتحريك، مثله (ا.غ).

شاپاش - ف. کلمه تحسین است مشغف شاد باش و یعنی نیاز و پیشکش و بخشیدن و شاد کردن - شفای : «خواهر گزری کرد تکلف پیرا دره مادود و طلق گرفته شاپاش پسر کرد». طنز: «بتحسین مستان کیوان کلاه». شاپاشهای زر مهر و ماه « یعنی نیاز و پیشکش سلطان علی بیگ رهی گوید: «چین بر ابرو زد کمان تا زیاده چن و دل شاپاش و پاننداز یار». ظهوری: «کشده زهره از کوس بی اختیاره شاپاش رقامیش گوشوار». حکیم سوزنی: «گر سیم دهی هزار احسنه و زر بزبشی هزار شاپاش» ملا تشبیبی: «کندامی سرو از باد گل اندامی برقص آمده که همچون غنچه ای مشت ازی شاپاش بر زر شد» (ب. م. س).

شاپانگ - بفتح نون و سکون کاف فارسی. ف. دارویی است که آنرا بر بی بنفسج الکلاب خوانند و بشیراری نس سگ گویند و معرب آن شاپانج است علت صرع را سود دارد (د).

شاپه - بتشدید سوجه. ع. زن جوان، شواب [بافتح] جمع (ا).

شاپران - بضم نون و رای بی نقطه بانیف کشیده و بیون زده. ف. نام ولایتی است از شیروان (ن).

شاپرون - بضم نون و فتح رابع و سکون نون ف. نام فولاد معدنی باشد (د).

شاپ روهی - بکسر تالت و رابع بواورد سیده و میم بتحتانی کشیده فلفل سفید را گویند و آن در گداز فلفل سیاه است و بهترین وی آنست که بزردی مائل باشد گرم و خشک است در سوم و چهارم (ره).

شاپل - کصاحب. ع. شیر که دندان آن در دم آمده باشد و کودک پر بدن تازه جوانی (ا).

شاپن - کصاحب. ع. کودک نازک اندام پسر گوشت (ا).

شاپون - بفتح و او بر وزن چارقد. ف. یعنی ماهه و طوق و خرمن ماه باشد (د).

شاپورن - بسکون بای اجد بر وزن لا جورد ف. یعنی شاپورست که یعنی ماهه و طوق و خرمن

ماه باشد بایتمنی بجای بای اجد بای حطی هم آمده است، ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم (د).

شاپورن - باری فرشت بر وزن آسودن. ف. مثله (ا).

شاپهار - بفتح تالت و ها بانیف کشیده و برای فرشت زده. ف. نام چینی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه ابوالحسن فرخی درین باب گفته: «بامن شاپهار بهم بود چاشتگاه ماه من آنکه رشک برد زود و هفته ماه گفت این تراخ بهنا دشت کشاده چیست». گفتیم که عرض گاه شه بیهدد سپاه گفت آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست». گفتیم هزار و هفتصد و اند پیل شاه» گویند در آنجا بتخانه ای بوده موسوم به بهار. مسعود سعد گفته: «همه شادی شاپهار کزان» شد شکفته بهار دولت نوب (ن).

شاپیب - ع. جمع شاپوب که سفور، یک دفعه باران و باره از بزرگ قطره و حد هر چیزی و شدت دفع آن و آنچه اول ظاهر شود از خوبی چیزی و سختی گرمی آفتاب و خط و ارتفاع آن (ا).

شاپور - با بای فارسی. ف. نام پادشاهی بوده از اشکانیان که زکریای یغیبر بعد از شهادت یانف و شاپور نام در پادشاهان ایران متعدد بوده اند چه شاپور مغفب شاه پور است و همه شاهزاده بودند و خود بر خود نیز سلطنت رسیدند و شاپور ابن اردشیر در ساسانیان دو تن بوده اند و در کتاب دیده ام شاید از مشارق الانوار شیخ رجب بر سی نقل کرده بروایتی مفصل از قول علی عاصم کوفی که گفته داخل شدم بر مولای خود علی بن محمد عسکری پس گفت یا علی نظر کن بزیر پای خود بدرستی که تو بر بساطی هستی که نشسته اند بر آن بسیاری از انبیاء و ائمه و آن نعل که بر پا داری نجس و پلید است دور کن پس استدعای دیدن آن بساط کردم آنحضرت رستی بر روی من کشیده بنا شدم دیدم بر آن بساط نشانها و صورتها و آنحضرت فرمود این نشان پای آدم و این مایل نشست اوست و بشریت جای تمام انبیاء را بین نموده تا رسید با یسع و ذوالقرنین پس فرمود این جای پای و نشان شاپور بن اردشیر است و

۴۱۵
۱۴

پس از آن اجداد حضرت رسول را نام بردند تا
بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و از امیر المؤمنین
علی (ع) تا بحضرت صاحب الامر و فرمود
شک کننده درین نامه شک کننده در خداست پس
فرمود بیوش چشمت را باز گشتم بحالت اول و
باطرانندیدم چون نام شاپور ارد شیر درین جمع
غریب بود لهذا اجالا مضمون این حدیث مرفوع
گردید و نام شهری از ایشیه شاپور بوده بفارس در
حوالی کازرون در ده فرسخی کابل قصبه ایست
بدین نام هزار باب خانه دارد نوشته اند اهالی
آنجا صاحب حسن و جمال اند (ن).

شاپورگان - ف. نام کتاب ماتی نقاش است
که بعد شاپور پسر اردشیر ظهور و دعوی پیغمبری
و آوردن آئین تازه کرد و او شاکرد قارون بود
و از مذهب مسیحیان و زروشتیان خبر کامل داشت
و در هر دو تصرفات بسیار و مولد او دهی از بابل
بوده و تصاری اسم او را فورین فوس میدانند
و او تألیفات بسیار دارد و آخر احضار کرد او
را بهرام بن هرمز و ملزم کردند و کشتند او را
در صنایع نقاشی مهارت داشته و بیروان او را
مانویه گویند و ملت اباحه داشته اند. ادیب صابر
ترمذی گفته : «به بت پرستی بر مانوی ملامت
نیست و اگر چو صورت تو صورتی است در
اوتنگه و در برهان گفته شاپورگان بولان معدنی
را گویند و معرب آن شاپورگان است (ن).

شاقه - کوسند و این لفظ را اکثر بنای مدوره
نویسند (غ).

شاقل - بکسر فوقانی و سکون لام ف داوویی است
مانند کماة ختک و آن را بشیرازی روشنگ خوانند
و معرب آن شامل است (ر).

شاقن - بکسر ثالث و سکون نون . ع . بعضی
با فند (ا).

شاقی - بتای فوقانی . ت . بعضی زینه و زردبان
و بتازی سلم خوانند . ابونصر نصیرای بدخشانی :
کجا برکنگر قصرش کمند افکن توان گشتن « کجا
بر بام گردن میتوان بنهاد شاتورا » و له « کمند
و لف را دست میزند عاشق » که آشنا نبود بام
وصل شاتورا (ب).

شاجب - بکسر جیم . ع . اندوهگین و هلاک

شونده و وادی است برمه و مرد بسیار فسوس
کننده و برگوی و ذاخ سخت بانگ (ا).

شاجین - بکسر جیم و سکون نون . ع . اندوهگین (ا).
شاجنه - بکسر ثالث و فتح نون . ع . واه اعلائی
وادی یا راه وادی یا وادی درخت تانک شواجین
[بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا).

شاجیم - بکسر حای حطی و سکون میم . ع . بیه
خوراننده و بیه فروش بیه دارنده (ا).

شاحی - بکسر ثالث . ع . گشاده دهان (ا).

شاخ و شاخه - ف. شاخ درخت و شاخ حیوانات
و دست آدمی از کتف تا سر انگشتان و پای آدمی
از ران تا انگشتان چنانکه کشتی گیران گویند
دست در دو شاخش کرد یعنی در میانه دو پایش کرد
و جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا شود و آنرا
شاخه یا بوحده نیز گویند و بیاله شراب و قیل
باده مزوج بگللاب و صاحب قرهنگه گوید که از
مردم نعه شنیده شد که در ولایت گرجستان شراب
و بوزه بشاخ گاو و بز کوهی میانه تپی میخورند
شش تپی گوید : « شاخ گران زن مزون بیش ... این
جهان و خون قدح خورم خور بیش غم آن سرای »
چاک و شکاف . منصور شیرازی : « فتاده در سرش
از باده شبنه نمار » بزم عیش صبوحی نهاده بر
کف شاخ « زده بسنبل پر تاب شانه و زخم او چه
شانه سینة صاحب دلان شده صد شاخ » و چیزی است
که باروت در آن انداخته بر کمر بندند میرزا طاهر
در تعریف تفنگ : « بود یار ما فتنه را چون
بهاره بهر جاست شاخی از فتنه بار » و له : « کسی
را که این شاخ سر زد ز سر و باین شاخ زد کلاه باشیر
نر » و ظاهراً در ایران شاخ مذکور را بر سر
می بسته باشند اما بمعنی اول بلند شکسته و درم از
صفات دست از شیبسات اوست و سند آن در دست
بدندان گرفتن گذشت و بالفظ رسن و نشاندن
و راندن و شکستن و شکستن و بریدن و برکندن و
زدن مستعمل و بسین مرادف بریدن است . میر خسرو :
« مزون شاخ اگر مپوه تلخ است و تیز و خود افتد
چو پیش آیدش بر گد ریز » . میرزا طاهر وحید :
« تا نرنجد یار با عاشق نکرد آشنا » بی بریدن
شاخ را پیوند کردن « شکست » . طالب آملی :
« سر تا قدم از ضعف بتحریرک نسیمی » دور از

شاخ بر آوردن - ف. نهایت خجالت و انفعال کشیدن گویند او را چنان تر آوردم که شاخ بر آورد (ب).

شاخ بشاخ و شاخ در شاخ - ف. کنایه ازدور و دراز و گوناگون. شیخ نظامی: « بدین امیدهای شاخ در شاخ و گرمهای تو مارا کرد گستاخ و بعضی از فرهنگها شاخ کنایه از گریه بسیار مرقوم است (ب ن).

شاخ بن - ف. لفظ بن اکثر بمعنی درخت مستعمل میشود چون نخلین و سرو بن و گلبن و خار بن لیکن تنها مستعمل نیست و از ترکیب شاخ بن مستفاد میشود که تنها نیز آمده باشد درینصورت لفظ شاخ را مضاف سوی بن باید خواند و الایی معنی میشود میر خسرو: « ز باغ تو منز لگهی خواستن می آوردن و مجلس آراستن و گلی چیدن از وی بهر شیوه ای و چشیدن زهر شاخ بن میوه ای » (ب).

شاخ بهانه - ف. کنایه از حقوق بهانه چنانکه گویند بهانه او شاخ پیدا کرد یا شاخ در شاخ گشت. اشرف: « تا بخود چنیده ای از یکدیگر باشیده است » بر سر شاخ بهانه است آشیان زندگی » (ب).

شاخ پیوند - ف. از عالم نهال پیوند و برگ پیوند حاتم بینک بن احمد بیگ همدانی: « ز بس بیگانه ام از آشنایان و فرییم در وطن چون شاخ پیوند » (ب).

شاخچه - ف. تهمت و افترا. طالب آملی: « هزار شاخچه بر خویش بسته ام طالب و اگر بغیر در اتم بین چها بندم » (ب. مص).

شاخچه بندی - ف. تهمت سازی. میرالهی همدانی: « تنها بستنی نکش فتنه پسند است و از هرنگی تر گس او شاخچه بند است » (ب).

شاخدار - ف. نقره خالص و یژه لیکن تنها مستعمل نیست بلکه نقره شاخدار و سیم شاخدار گویند چنانچه در مبعث خود معلوم شود (ب).

شاخ در شاخ - ف. مرادف شاخ بشاخ که گذشت (ب).

شاخ زر - ف. بفتح ذای معجمه و سکون رای مهبله. ف. در خزائن سلاطین از زر شاخها نگهدارند. سلیم: « زبر گهای خزان بر نهال شاخ زر است و چه کیمیاست که طالع بیاهبان داده است » (ب).

شاخ زرین - ف. کنایه از قلم (ب).

تو چو شاخ گل سیراب شکستیم - و له: « شود سر سبز و آرد میوه شاداب چون طویی و بیاض شعله گر شاخی ز نخل موم بنشانی ». میر معزی: « شاخ شادی و طرب منشان بنام دوستان و تخم درد و غم بنام دشمن مکار کار ». حکیم ذلالی: « تا در تن شاخه امیدم و در زیر گل چمن کهن شده و عطر گریه ز باد رانیز شاخ گویند چه آنرا نیز در شاخ آهو دیزند و بسیار بلاد برند و بمعنی پیشانی نیز آمده. فردوسی گفته: « چه مردی بدو گفت با من بگوی که هم شاه شاخی و هم شاهروی » (ب ن). شاخ آبنوس - ف. کنایه مجر آبنوس (غ). شاخابه - با تالت با الف کشیده و فتح بای ایجد. ف. جوی کوچک را گویند که از رودخانه بزرگ یا رودخانه که از دریا جدا میشود جدا کنند و آنرا بحر بی خلیج گویند (ک ن).

شاخ از پیشمانی بر آهمن - کنایه از غایت پیشمان شدن. محمد سعید اشرف: « غزال اگر بتو میداشت لاف یکسانی و بر آمدست کنون شاخش از پیشمانی » (مص. ب).

شاخ آفتابی - ف. خطوط شعاعی (ب).

شاخ آهی - ف. کنایه از کمان و سند آن در جرم کور گذشت و بمعنی وده دروغ تنها لفظ شاخ آهوست چنانچه بعضی کمان برده اند بلکه تمام عبارت ع: « برات عاشقان بر شاخ آهوست » که بدان مثل زنند و این خود بی تکلف درست میشود بی آنکه ارتکاب معنی اول کرده آید یعنی برات عاشقان بر شاخی است که حاصل ندارد یا بدست نمی آید و برین قیاس تمام عبارت آشیان بر شاخ آهوست چنانکه گذشت. محسن تأثیر: « بنوعی خوشدلی دم کرده از عالم که پنداری و بطمینای می بر شاخ آهو آشیان دارد » (ب).

شاخ بدیوار و شاخ بردیوار - ف. بمعنی گردنکش و مفرود. ظهوری: « ای خلق تو مشغوف بخلق آزاری و همواره بسر مهر بنا همواری و سر زودیت از خری است تا کی پیری: از گاو گرو بشاخ بردیواری ». میرزا صاحب: « منزش ز نسیم سعری گشت پریشان و زین جرم که شد شاخ بدیوار شکوفه ». سلیم: « باغبان چمن بسود دلگیر و از درختان شاخ بردیوار » (ب).

شاخ زعفران - ف. در عرف هند بر چیز غریب و نادر اطلاق کنند. سراج المحققین گوید: «بیش جلوه او نیست سرخرو نوروز» بملک هند بود شاخ زعفران هولی «(ب)».

شاخسار و شاخساره - ف جای انبوهی درختان بسیار شاخ چه يك معنی سار همین است. حکیم سنائی گفته: «راویانرا در شمار شاعران مشرک هست» جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار». سلیم: «بقصد کینه ایام سرچه جنبانی و شاخساره شمشاد اده را چه غم است» دیگر بمعنی آهنی باشد که آنرا پهن ساخته در سوراخهای بزرگ و کوچک کرده باشد و سیم کشان مفتول سیم از آن میان بکشند و آنرا شفتشاهنگه گویند و در اصل شفتشاهنگه شوشه کش بوده چه فا بنیل و اوست (ن ب)

شاخ سست - مراد از دنیا (از فرهنگ سکندر نامه).
شاخ سمن - ف. از اسمای معشوق است که کنایه از قد محبوب باشد (ب ن)

شاخ سنج - ف. از عالم سخن سنج ملا طغرا در تعریف طیلسان: «نقدش گر بود نور را شاخ سنج» رسن باز او خواندش کاو گنج «(ب)».
شاخ شاخ - ف. کونا گون و رنگارنگ و باره باره (ب).

شاخ شاخ شدن گلو - ف. پاره شدن گلو از قرائت بصوت بلند چنانکه بگوش مستمعان دور هم تواند رسید. خواجه نظامی: «بیندیش از آن کفتهای فراخ» کز آوازه گسرد گلو ساخ شاخ «(ب)».

شاخ شانه و شخشانه - سین دوم نیز معجمه ونون. ف. درجهانگیری قسمی از کدایان که شاخ کوسفندی بريك دست و شانه بردست دیگر بردر خانه و پیش دکان مردم ایستند و آن شاخها را بنوهی بمانند که از آن شاخها آوازی منکر بر آید با مردم از استماع آن سئوه آمده زود چیزی بانهاداده از سر واکنند و اگر احياناً اهالی بمیان آید کاردی بر کشیده براعضای خود زنند و مجروح سازند و مثل شده در مقامی که کسی از شخصی چیزی خواهد و او ندهد پس گوید که چون حاجت مرا بر نمی آوری ترا پاخود را میکشم پس آن شخص میگوید

که بسا چه شاخشانه میکنی ای چه مینرسیانی و گاهی بمعنی خود نمایی نیز مستعمل شود و نیز بمعنی خود نمایی و تهدید نمودن و ترسانیدن و با لفظ رفتن نیز بهمین معنی است. نور الدین ظهوری: «رندان ز شاخشانه هر دم چه درهم افتد» کرد آنچه محتسب بظهوری عس فکرد» معبد سعبه اشرف: «کپی رفتی بنکلیف بهانه» بشمشاد از دعوت شاخشانه». وله: «و آهم رود از سر بهانه» بر گاو سپهر شاخشانه». میرزا عبدالغنی قبول: «هلاک طره مشکین آن سیه چشم» که شاخشانه رود آهوان صحرا دا». و جناب سراج المحققین میفرمایند که هر گاه فعلی را با او بیارند مراد از آن همین رفتن خواهد و در اشعار ظهوری و سالک مجاز بالحذف است. سالک قزوینی: «دلفش کمان حلقه اگر زه کند چنین» آدام با کباد» این شاخشانه نیست». محمد زکی ندیم: «چشم ندیم ناتوان سیلاب خون سازد عیان» این دجله تا باشد روان شخشانه بر جیحون کتد» در کنگر بیاید (ب ن)

شاخ شکستن - ف. ادب کردن و از خود سری باز آوردن. سلیم: «مفرور بحسن خویشتن بود» زاف توشکست شاخ سنبل «(ب)»

شاخص - بکر ثالث و سکون صاد مهمله. ع. بمعنی «سافر و منه الحدیث فلم یزل شاخصاً فی سبیل الله و تیر که از بالای نشانه در گذرد لغت است مر اشخاص را بسا مجرد را و مردم چشم بازمانده و حیران (اغ)».

شاخ صنوبر - ف. از اسمای محبوب حضرت خواجه شیراز: «من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم» که هر گل کز غمش بشگفت معنت باز می آرد «(ب)».

شاخ غزال - ف. غزال بالفتح آهو بره و فارسیان بمعنی آهو استعمال کنند و لهذا اضافت شاخ بطرف غزال درست شده. میرزا طاهر وحید: «زبان ز شرم نگاه توام چو شاخ غزال» چنان تفاقه بریکه گر که باز شود». و عجب آنکه شاخ آهو بیچ و خم دارد و گره ندارد و اسانده بر گره نیز بسته اند. میرزا صائب: «عقد» حرص از مرور زندگی گردد زیاد» شاخ آهو پر گره از کثرت

شاخول نیز گویند که بهندی ازهر خوانند. بضم خا هم آمده (ن غ).

شاخ ناشکته - ف. بی ادب و خود سر. حاجی محمد جان قدسی : « جوان از ملامت گرفتش به تیر » که ای چون کمان شاخ نشکته میر « (ب) » .

شاخ نبات - ف. شاخهای چوب که در کوزه نبات بسته شود و نام مشوقه خواجه شیراز این قول عوام است . خواجه شیراز : « این همه شهید و شکر کز سغنم میریزد » اجر صبری است کزان شاخ نبات دادند . حضرت مولوی معنوی : « بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد چه گفت » بشکن شاخ نبات و دل مارا مشکن » . محسن تأثیر : « دل خوش را بآن بت شیرین بهانه بست » بلبل مگر بشاخ نبات آشیانه بست . میرزا عبدالغنی قبول : « خط چرا الوب لعل تو میدهد مگر ندارد بت من شاخ نبات » . و ظاهراً شاخ قند نیز همین باشد . میر خسرو : « بهنگام لب ساغر مزیدن » نسیم خلق آید در دمیدن : بصحرا نیشکرنی بند کرده نبات زهر شاخ قند گردد « (ب) » .

شاخ لر گیس - ف. از اسبای محبوب . خواجه شیراز : « هر کجا آن شاخ نر کس بشکند » گل رخانش دیده نر کسدان کنند « (ب) » .

شاخ انگور - ف. نام دوامی است (فر) .

شاخ و برگ و شاخ و برگ ساختن - ف. کنایه از طول و عرض در حرف و حکایت . میر معصوم کاشی : « بود معجون ریشه از نخل صحرای جنون » عاقلان بر قصه او شاخ و برگی ساختند » سعید اشرف : آنچه گویم خالی از اصلی باشد چون نیال » گرچه بروی شاخ و برگ افزوده اند چون نوهار « (ب) » .

شاخول - بر وزن شاعول . ف. بمعنی شاخل است که نوعی از غله باشد (رنه) .

شاخه - ف. بهمان معنی شاخ است که همانجا گذشت (فر ب) .

شاخنی - با تالت و تحتانی رسیده . ف. چوبی باشد سه شاخه و دسته هم دارد که دهقانان با آن غله کوفته شده را بر باد دهند تا دانه از کاه جدا شود (ر) .

سال خود است . پس دفع شد اعتراض میرزا محمد زمان راسخ برین شعر میان ناصر علی که غزال آهو بره است و آهو بره شاخ ندارد : « غمت آنجا که دارد ماتم شود بده حال آنرا » پریشان تر زموی سر کند شاخ غزال آنرا . سالک پردی : « از بس بدشت کرده ام آشفته نالها » چون زلف دلبران شده شاخ غزالها . و کنایه از هلال . خواجه جمال الدین سلمان : « در حدود باختر آهوی دشت خاوردان چون فرود شد دل هوا شاخ غزال آمد پدید » (ب) .

شاخک - ف. اکلیل الملك را گویند (فر) .

شاخ گل - ف. از اسبای محبوب است . میرزا رضی دانش : « ز شوخیهای ناز آن شاخ گل در خانه میباند » بدلها خار خار جلوه مستانه میباند . محمد قلی سلیم : « بیباغ میرود آن شاخ گل سلیم دگر » بهار در چمن امروز میهمان گل است « (ب) » .

شاخ گل بر سر زدن - و مانند آن از عالم مسواک بر سر زدن . ملا محمد علی واحد تجلمس : « از غبارم شاخ گل بر سر ملائک میزنند » تا بتان از نقش پاکل بر مزاجم ریختند » محسن تأثیر : « بر سر سرو چمن گومی که قمری پر کشود » سرو ناز من چو بر سر شاخ سنبل میزند « (ب) » .

شاخ گوزن - ف. کنایه از هائل افضل الدین خاقانی : « کرده در آن خرم فضا جهد گوزنان چند جا » شاخ گوزن اندر هوا اینک نگو سار آمده « (ب) » .

شاخ گیسو - ف. کنایه از پاره موی که یکجا جمع شده باشند و آنرا بهندی لطفوزند . خواجه نظامی : « زهر سو شاخ گیسو شاه » میگرد . بنفشه بر سر گل دانه میگرد . ملاضفر : « چو آید برقص آن بت خوش ادا » شود ز پورش ارغنون از صداه گل عیش از کلبن روی او » برد ذوق از شاخ گیسوی او « (ب) » .

شاخل - بر وزن داخل . ف. نام نوعی از غله است که از آن نان پزند . حکیم خاقانی : « میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خون کس » آن شاخل بهتر آید گر خودی بر خون خویش » . و آن را

شاد - بروزن باد. ف. بهمنی خوش و خرم و بهیله ازوبا و بر مستعمل. میر معزی: «بشین بهوشی شاد که اقبال تو داری» تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد» - و جناب خیر المتقین میفرمایند باید دانست که صلاح و تقوی و دینداری را دو مرتبه است یکی ادنی که اینکس بدشمن خود هم آزار نرساند و قاصد ابتدای آن نشود و ایکن اگر خود بهود از غیب او را سرزنشی و پاداشی عارض شود موجب تفریح دل اینکس گردد چنانچه شاعر گوید: «هر چند که آزرده زبیداد نگرديم» آن نیست که از عذر ستم شاد نگرديم» دوم اعلى که اینکس خود البته ساعی آزاروی نیست لیکن اگر بحسب اتفاق او را از خارج هم بگروهي برسد ازین معنی نیز شاد نگردد بلکه غمگین شود چنانکه درین بیت خواجه نظامی: «نیارد بکس جز به نیکی بیاد» نگردد برانده کس نیز شاد» اتهی. و بمعنی پر و بسیار چون شاداب مرادف سیراب و شاد خواز یعنی بسیار خورنده و بز شاد بمعنی شراب و شاد خوار بمعنی شرابخوار و بهمنی شراب بسیار خورنده. فلکی گفته: «طبع تو باد شاد خور می بکب زجام زر» کلرخ دلبرت بیر پیغم ورنج و غمناطه. ابوطالب کلیم: «چشمه ساری شده است ازنگه شادابش» چشم گریبان کلیم از سیراب افتاده است» (بن)

شاداب - ف. بمعنی سیراب و تر و تازه و بر آب (فر. ب.)

شادابی - ف. سیرابی و تری و تازگی (فر.)

شاد آرام - ف. نام عقل سپهر آفتاب است (ن)

شاد اسپرم - بکسر هزه. ف. نام یکی از اقسام ریحان است و منبت آن در بلاد عرب باشد و خوش اسپرم همانست (ر.)

شادان - بر وزن نادان. ف. بمعنی خوشحالی کنان باشد و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند (ر.)

شادانج - ف. نام دارویی است (فرک.)

شاد باد - ف. نام پرده ایست از موسیقی (ن.)

شاد باش - ف. کلامی است که در مقام حسین گویند و شاد باش مخفف آنست و نیز کتابی از عوا و بخشش و بمعنی آنچه نثار کرده بکسی دهند مأخوذ

از نیست و بالفظ کردن مستعمل. میر معزی: «من چون شنیدم از دور آواز مطربانش» و ان شاد باش کهنرو آن نوش بادمهتر» (ب.)

شاد بهر - بروزن پادزهر. ف. کسیکه از تشنات دنیوی بهره وافر داشته باشد. خواجه نظامی: «یکی روز قارغ دل و شاد بهره بر آسوده بود از هوسهای دهر». شیخ شیراز: «پسر را همی گفت کای شاد بهره خرت را میر بامدادان بشهر». و نام کتبی که هم بوده و مابقی تحقیقات این لغت در شادخوار بیاید (ب.)

شادخ - بکسر ثالت و سکون خای حلی. ع. گیاه فراخ (ا.)

شادخ - بکسر ثالت و سکون خای معجمه. ع. کودک و جوان و ریزه و نازک و تر و تازه و بهمنی کار ناراست و مائل از توسط و اعتدال (ا.)

شادخ و شان یاخ - یا دال مکسور. نام شهر نیشابور و منسوب بدان و شادخی میگفته اند. حکیم انواری گفته: «دی زمن پرسید معروفی ز معروفان بلخ» از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی».

فقیر مؤلف گوید شهر نیشابور را شاپور بن آردشیر بابکان ساخته اصل آن بنای تهمورس بوده و آنرا ایران شهر میخواندند و دارالملک اغلب و اکثر پادشاهان قدیم ایران بوده نهر اسپ شاهنشاه چون ملت زردشت گرفت و پادشاهی بزرگ خود بگشاسپ داد ببلخ رفته در آتشکده

عظیم موسوم بنو بهار بنامند و در آبادی ایران شهر وقتی خللی راه یافت شاپور از نو آن را بساخت و بنام او معروف شد گویند شاپور آنرا از پدر بخواست و او نهاد بر تپه وی بعد از پدر ایران شهر را ویران ساخته و بنام خود نیشاپور را بنیاد نهاد و وقتی شهر یاری دیگر دو آنجا عمارتی کرده کاخی رفیع برای سوز و سرود و شادی بر آورده آنرا شادی کاخ نام نهاد و آن نیز سرورده بود ویران شده شادیاخ مخفف شادی کاخ است و شادخ مخفف شادیاخ. ابن یمن گفته: «یا رب این باغ آرام یا شادیاخ خرم است» یا رب استخر است این با چشمه ساززه زم است» تا ابد عشرت کنان دادا بکاخ شادیاخ» همدمش ابن یمن کالهی حرف عجم است». شادخ را در شرح انور،

و شاد خواهد و گشاده طبع و تن آسان و شاد
خواد اودا « میرمعزی : « رأیت منصور و نیت
تیز و ملک مستقیم و دولت پیروز و بخت نیک و
طهت شاد خواد « خواجه نظامی : « ز سر سبزی
او جهان شاد خواد « جهانرا ز چندین ملک
یادگار « در بعضی بجای شادکار شاد خواد بجای
معجمه واقع شده والله اعلم بحقیقه الحال (ن.ب).
شادخواری - ف. شراب خوردن بی مزاحمت
غیر . حیاتی گیلانی : « جود از کف راد باذل
تو « با شادی خویش شاد خوارست « (معص).
شاد خواست - ف. یعنی شوق و اشتیاق باشد
قطران یعنی شرابخوار گفته : « آن شنبلیله گفته
چور خسار دردمند « و آن از فغان شکفته چو خسار
شاد خوار « (ن).

شاد دل - ف. خوش طبع و خوشحال (فر).
شاد روان - بضم ثالث . ف. بروزن و معنی شاد روان
است که نام در بندی از ولایت شروان باشد (ر).
شادروان - ف. با دال مضموم بوژن و معنی
چادر بان یعنی بساط و فرش گرانمایه که در
یادگاه ملک بگسترند چنانکه خاقانی گفته : « بادام
ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب « از
دستها جام شراب افتاده صبا ریخته « و به معنی
زیر کنگره پرده عمارت عالی و سایبان و سردر
خانه نیز آورده اند شیخ نظامی گفته : « بشادروان
خسرو پرد شادش « برسم مهتران کرسی نهادش «
و این بیت دلالت بر خیمه و سرا برده کند . انوری
گفته . « بارها آعاد فراشات شیر چرخ را *
در پناه شهر شادروان ایوان بافته « ابو دجا غزنوی
گفته : « منی که گر بچکد قطره اش بروی بساط «
پسوی بیشه رود مست شیر شادروان « و بمعنی
نوامی است که شادروان مردارید نیز گویند .
وقتی گفته ام : « هنوز زود است از باغ رفتن اندر
کاخ * پیاده خواره عینی است رشع باران «
بزر ناردنی آب ناردن نوشیم « نهیم شادروان
دل بلعن شادروان « شادوان بحدف را نیز آمده
حکیم امدی گفته : « یکی خسروی شادوان گونه
گون « در ایش میدان اسپ قزون « و شادروان
بحدف دال و شادبان بیای موحده نیز آورده اند
بالفظ کشیدن و گستردن مستعمل کمال اسمعیل

بمعنی نوجوان آورده است و میشاید که بعد از
تصیر ثانی پس از ویرانی که آن شهر کهنه قدیمی
بود جوان شده شادخ خوانده باشند (ن)
شادخه - بکسر ثالث و فتح رابع . ع . سبیدی
فراخ روی (ا).
شادخو - ف. خوشحال (فر).

شاد خواب - ف . بمعنی خواب خوش بود .
فردوسی گفته : « چو از شاد خوابش برانگیختند ،
سرش را به نیزه در آویختند « . و آن را شکر
خواب نیز گویند یعنی خواب شیرین : « نمی شد
سیر چشمش از شکر خواب « مگر رخسار خود میدید
در خواب « (ن).

شاد خوار و شاد خواره و شاد خور -
ف. بمعنی شادمان و خوشحال و شراب خوردن
از روی شادی بی بیم و تشویش . حکیم نرخی
گفته : « زین سوسپه توانگر و زالسو خزینه بره
واندر میان رعیت خوشنود شاد خوار « . حکیم
امدی گفته : « تو ملک هم کوه احسانی و هم
دریای جوده چه عجب کرکس ز نردت باز گردد
شاد خوار « . و بمعنی زنان مطربه ناصر خسرو
گفت : « جهان چون شادخواری بود لیکن بماند
آن شاد خوار اکنون ز شادی ، و این بیت دلالت
بر آن معنی نمیکند که جهانگیری آورده و بمعنی
شادمان نیز مناسب است و اگر در صفت خزان
بعد از بهار گفته باشد نیز از همه معانی مناسب
تر است هم او گفته : « به پیری و بخواری باز
گردد « یا آخر هر جوانی شادخواری « . و اینکه
ایمه لغت این اصطلاح را بمعنی بسیار خورنده
شراب آورده اند و همی است که از قرینه پیدا
شده اما اگر گفته شود که شاد خوار و شادکار
و شاد بهر و شادمند مخفف شادی خوار و شادی کار
و شادی بهر و شادی مند است از عام قیروز بهر
و فیروز مند موجه است چرا که شادی خوردن
معاورده مقرر است مثل غم خوردن کمال
اسمعیل . « سراب خوردن نمان از رقیب شب
همه شب . ز باد باد خوش شاد خور می آید « .
ملک قمی « طبع تو باد شاد خور می بکست چو
بنام زر « دلبر گلرخت پیری غم و زنج غافل « .
عبدالواسع جلی . عزیز باد هر آس که روز

د برویین که چه زیبا کشیده است بهار و زکونه
گونه در اطراف باغ شادروان « (ن ب) .

شادروان مروارید . ف. نام لحن دوازدهم
از سی لحن باربد جهرمی فارسی که بزرگه بار
و مطرب خاص پرویز بود روزی در زیر شادروان
خسرو این لحن بست و خسرو بجایزه مروارید بر
او ریخت چنانکه نظامی گفته : « چو شادروان
مروارید گفتی و لبش گفتی که مروارید سفتی »
میر خسرو دهلوی گفته : « چو شادروان مروارید
خواندند و چه مرواریدها بروی فشاندند » (ن)
شادغر . بنین معجمه بروزن دادگر . ف. بمعنی
نای دوین آمده است آنکه در چنگک نوازند
و گفته اند ولایتی است بساوراه النهر یا آن سوی
نهر جیحون که ریگستان و بیابان و کفار در آنجا
مقام دارند و اغلب چولاهکی کنند . شمس فخری
گفته : « خصش برهنه شسته و بی خیر مانده باده
در دشت ریگه کافر از آنسوی شادغر » (ن).

شاد قباد . ف. کوره ایست از کوره های قباد
پادشاه که بجانب شرقی بغداد بوده و مشتمل
بوده بر بلاد متعدده نماییه و اسامی بعضی در معجم
بتفریب آمده از جمله رست قباد و چارلا و سسل
و مهدوه و براز الرود و البرنجین و الرستاقین و در
روایت فیروز شاپور اینها اند مؤلف تا فهمیده
رو نونسی نموده (ن).

شان گام . ف یکاف تازی بمعنی فیروزمند و
خوشحال . خواجه جمال الدین سلیمان : « آب
را شد چشمها روشن که شاهنشاه گل بر سریر
شوکت آمد تازه روی و شاد گام » (ب).

شادگار . یکاف فارسی ف تحقیق این در شاد
خوار گذشت . خواجه نظامی : « او شادی کن
از شادکاران شدند و تو با تاجی از تاجداران
شدند » (ب).

شاد گونه . بروزن باز گونه . ف. بمعنی تشك
و نهالی یعنی جای خواب : « بر شاد گونه خفته
ملك شاد و شاد گام و دولت زمین و بیخت مطیع و
فلك بگام » و بر زبان مطربه نیز اطلاق میشود
چنانکه فرخی گفته : « بر طارم جلالت کیوان
همیشه حارس در بزم دل فروزت ناهید شاد
گونه » (ن).

شادمار . بامیم بروزن یادگار ف. مار بسیا و باشد
و مار بزرگ دایز گویند (ر ه) .

شادمان و شادمانه و شادمند . ف. تحقیق
پسین در شادخوار گذشت . میر معزی : « از دولت
و سعادت او شادمانه شد و هر دل که از نحوست
ایام غم کشید » . ادیب صابر : « از آنکهی که قدم در
جهان نهادستم درینجهان قدم شادمانه نهادم » .
خواجه نظامی : « بقصل چنین خرم و شادمند به
بستان شدم زیر سروی بلند » و در بعضی نسخ است
خرامان شدم و در بعضی نسخ بجای شادمند سازمند
سین مهمله و ذای تازی آمده (ب).

شادن . بکسر دال مهمله . ع بمعنی بچه آهو (غ) .
شادناک . ف. مقابل غناک (فر).

شادنه . بروزن دامنه ف. سنگی است که اورا
شادنه عدسی نیز گویند در امراض چشم مفید است
و شادانج معرب آنست و عبری آنرا حجر الدم
گویند که حاوی دم است (ن).

شادورن . بروزن باد زرد ف. هاله ماه باشد.
فیروز مشرقی گفته : « یکی همچو برن بر اوج
خورشید و یکی چون شاتورد از دور مهتاب »
تبدیل دال و تا نیز بایکدیگر شده چنانکه لطیفی
گفته : « دل گشته از علامت خطت امیدوار چون
بر زگر که او شود از شادورد شاد » و بمعنی فرش که
می اندازند آمده فردوسی گفته : « جهاندار
بر شادوردی بزرگه ، نشسته همه پیکرش میش و
گرگه » و نام گنج هفتم است از هشت گنج
پرویز و نام پرده از موسیقی نیز هست (ن)

شادی . ف. معادل غم و راحت فشان از صفات
اوست و یا لفظ دیدن و کردن و گرفتن و آمدن و
آوردن و گشادن و خوردن و گستردن و برخاستن و
گسستن مستعمل . حسین ثعالبی : « تنگدل شد غم
فراخ نشین و بسکه شادی زخان و مان برخاست » .
کمال اسمعیل « مگر شادی قند خورد بر گس
که دست افتاده اندر پای سرو است » . خواجه
شیراز : « نغمه گفت آن بت ترسایچه باده فروش »
شادی روی کسی خود که صفائی دارد و له :
« در جهان تکیه مکن چون قدح می داری شادی
زهره جبینان خورد و نازک بدنان » . و له : « بوی

شادی هرگ - ف. آنکه از غایت شادی بپیرد. ظاهر وحید: «مکو از زخم شمشیرت ز جان بی برگه گردیدم» مرا تیغ نکشت از شوق شادی هرگ گردیدم. «میرزا صائب: «من که از تلخی دشنام شدم شادی هرگه چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی» (ب).

شادیه - بفتح ثالث ویای حطی. ف. بمعنی شادته است و آن دوائی باشد که بجهت داروی چشم از هند آورند ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم (ر).

شان - بتشدید ذال معجمه. ع. جدا شده و تنها مانده و منفرد و باصطلاح صوفیان لفظی که خلاف قیاس بود بمعنی و مطابق قواعد کلیه نباشد (غ).

شانپ - بکسر ثالث. ع. دورشونده از جای خود و تنها مایوس از دستگیری خویش (ا).

شار - بوزن یازف. بمعنی شهر باشد فردوسی گفته: «یکی شارسانی بر آرد شاهه پراز برزن و کوی و بازار گاه». و نام پادشاه هرچستان چنانکه معزی گفته: «شار هرچستان اگر پساب نسیم همنش» خاک آن بقعه کند چون زرمشت افشار شار. دیگر بمعنی گل و غش در جهانگیری آورده که ناصر گفته: «در چون بیمار آید کم یش نگرده» کم یش شود زری کان باغش و شار است. معلوم میشود که غش و یار و اغش و شار خوانده غش و یار معروف و مشهور و اصل شعر نیز چنین است. ع. «کم یش شود زری کان باغش و بار است». و دیگر بمعنی شغال گفته شال شغال را گویند و شار مبدل شال است چنانکه حمادی شهر یاری در باب تربیت قمری مازندرانی در مدح ممدوح او گفته که هیچ نبوده بفرمده تو ترقی نموده گفته «قمری که بگناه فرق شناخت» از پهلوی شیر سینه شاره در شعر بفر تو بر آورده از شعله نار دانه نار. دیگر بمعنی چادری گشاد باشد و شالی باند تنک و لعلیف و زنان از آن پیراهن و لباس کنند و جامه فانوس نیز سازند و اهالی هند بر سر دستار نمایند و شار و شاره نیز گویند. سنائی گفته: «خاره در تفت او چو خار سبک» شوره بر سنگ او چو شار تنک. و عیاضه هندی

بهبود زاوضاع جهان میشتوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد. و له: «این گلز بر هم نفسی می آید شادی بدلم از و بسی می آید». میر معزی: «بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را» شادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری» و له: «گر بی نوشادی آرم هرگز مباد شادی» و ربی تو باده نوشم نوشم مباد باده». فردوسی: «نهادند سوی فرامر ز روی» گرفتند شادی بدیدار او» میر خسرو: «جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه» که زیر پای تو شادی هرگه خویش ندیدم». کمال اسمعیل: «کس چه دانست که این شادی پر غم گردد» در چنان نهضت شادی گسل غم ادبار. میر معزی: «عشرت و شادی زیادت یاد اندر روز عید» زانکه طبیعت عشرت افزایست و شادی گسترست» اباصفیر نوشادی کشای و انده بند» ایا قبول تو نعمت افزای و محنت گاه» (ب).

شادی - بکسر ثالث. ع. داننده و شعر خواننده و آنکه بعد از ادب آموخته باشد و قصد کننده و سرود گوی (ا).

شادیاخ - ف. در شادخ گذشت (ن).

شادیانه - ف. مزدگانی (ک).

شادیچه - بوزن نازیچه. ف. بمعنی رختخواب و بالابوش و بستر خواب. پوربهای جامی گفته: «چو بالش از همه کس بر سرایم ارباشد» دمی بزیرم شادیچه چون نهالیچه». سراج سکزی گفته: «تا گل از شادیچه رومی برون آمد بیاغ» زنده و افش همچو اسقف زنده خوان آمد پدید». لؤلؤه: «چنین تا تاخت بر من لشکر خواب» شد از رفتار پای فکرتم لنگه» فکندم خرقه در شادیچه رفتم» نه نیکو نه بدونه صلح و نه جنگ». و بعضی گفته اند جبه پنجه آگانه و جامه سطرکار بمن است (ن).

شادیدن - ف. شاد و خوش گردیدن (فر).

شادی مبارک - ف. کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند خواجه شیراز: «حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد» شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی» (ب).

بشاره هندوی معروف است. چنانکه فردوسی گفته: «ز گفتار او ماند شکل شکفته ز سرشاره هندوی سرگرفته». ملك الشعرا فتح حلبخان متخلص بصبا در باب دلیری افغان گفته: «همان هفريت پتياره پير سرب و پسر شاره برخ چون سنگ پا غاره بتن چون کوه ريم آهن». در فرهنگ آورده که سار مرفی است خوش آواز مانند طوطی و آنرا شارك و شاره گویند و در تحفة الاحیاب حافظ اوبهی گوید که آنرا هزارستان نیز گویند و هزارستان سار را گویند شاید شار مصحف سار بوده باشد و بمعنی بنای بلند و عالی و راه گشاده و فراخ که آنرا شاهراه گویند و فرو ریختن آب و شراب مانند آبشار و سرشار نیز در جهانگیری آورده (ن).

شارب - بکسر رای و سکون موحده. ع. آب نوشنده. شرب بالفتح، جمع شروب [بضمین] جمع الجمع و بمعنی سبوت. شوارب [بفتح اول و کسر چهارم] جمع. و نیز سارب، سنی و ناتوانی جانور (ا).

شاربان - بکسر ثالث. ع. دو آهن بلند دراز مابین قبضه شمشیر (ا).

شاربه - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. گروهی که برکناره جوی سکونت دارند و منسوب باشند که آب از وی خوردند (ا).

شاره - بفتح ثالث. ع. خوبی و جمال و هیأت و لباس و فریبی و زینت (ا).

شارح - بکسر ثالث و سکون حای حطی. ع. بیان کننده و نگهبان ذراعت از پرندگان (ا).

شارخ - بغای معجمه کشارب. ع. بمعنی جوان (س).
شارن - بکسر ثالث و سکون دال ابجد. ع. بمعنی رمنده، سرد کفتم جمع (ا).

شارده - بکسر ثالث و فتح دال ابجد. ف. نام جزیره ایست از جزایر دریای روم (ر).

شارسان - با سین بی نقطه بر وزن خاکدان ف بمعنی شهرستان مخطف شارستان آنست چنانکه مازسان مخطف بیمارستان خواهد آمد حکیم سوزنی گفته: «ایحد مختار مکی بود شارستان علم چون در معکم بر آن بنیاد شارستان علی» و دیگر نام کتابی است از فرزانه بهرام بن فرهاد

یادسی که موصوم است بچهار چمن و کوشک و همارنی را نیز گویند که بر چهار سمتش بساتین باشد. و باهی بزرگ در دو منزل اورکنج بخواهیم دیده شده بدین نام یعنی چارچمن که از هر خیابان میرفتی بجوی رسیدی و باز چهار خیابان دیگر و بدین صورت تا آخر (ن).

شارستان - بر وزن نارستان. ف. بمعنی شارسان که بالا گذشت (ر).

شارشک - بفتح ثالث و سکون شین نقطه دار و کاف. ف. بمعنی تپه و باشد و آن جانوری است مانند کبک لیکن کوچکتر از کبک است و بمعنی و باب نیز آمده است و آن سازی است مانند طنبور بزرگی که دسته کوناهی داشته باشد و بجای نغمه بر روی آن پوست آهو کشند و چهار تار بر آن بندند (ر).

شارخ - بکسر رای مهمله و سکون عین مهمله. ع. راه راست و راه بزرگ و صاحب شرح و عالم عامل که تعلیم دین ب مردم کند و ستاره که قریب غروب است شوارخ [بفتح اول و کسر چهارم] جمع و ماهی سر در وادارنده و خانه که در آن سوی راه نافذ باشد (غ ا).

شارخ - بفتح رای مهمله و سکون عین معجمه. ت. بمعنی ستار (غ).

شارفی - کصاحب. ع. تیر کهنه و دیرینه و مرد قریب ب شرافت و بزرگی رسیده و ماده شتر کلان سال (ا).

شارق - بکسر ثالث. ع. آفتاب وقتی که بر آید و جانب شرقی. شرق بالضم، جمع و روشن و تابان (ا غ).

شارقه - بکسر ثالث و فتح قاف قرشت. ع. بمعنی چیز روشن و روشنی آفتاب (غ).

شارک - بر وزن ناوک. ف. پرنده ایست سیاه و مانند طوطی سخن گوید و بعضی گویند پرنده ایست سیاه و کوچک و آنرا هزارستان نیز گویند و بعضی دیگر گفته اند مرفی است کوچک و خوش آواز که آواز او را صدای چهار تار تشبیه کرده اند قید سیاه و سفید نکرده اند (ر).

شارم - بکسر ثالث. ع. تیریکه گوشه نشانه را بشکافد (ا).

ش ار مار - با میم بر وزن کار زار . ف نوعی از مار بزرگ عظیم باشد (ر.ک) .

ش ارو - بوا بر وزن چاروف یعنی شارك است که جانور سخنگوی باشد (ر.ک) .

ش اروان - بر وزن کاروان ف مضاف شادروان است که پرده بزرگ و شامیاته باشد سندش هم در آنجاست .

ش اروو - بفتح واو و سکون دال ایجد . ف . یعنی شاد بود است که هاله و خرمن و طوق ماه باشد (ر.ه) .

ش ارویه - بر وزن آمویه . ف . نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که در حقیقت نام نوشیروان داشت و او را خسرو شیروی نیز میخوانند (و) .

ش اره - بفتح ثالث . ف . دستار منقش که در هندی چیره گویند و نوعی از جامه پارک سندش در شار کلدشت (غ فر) .

ش ارة لعلی - کنایه از گل سرخ و کرته مینا کنایه از برگ سبز است در صفت زمستان . مؤلفه . «چه کرد آن کرته لعلی چه کرد آن کرته مینا» که شیخ سیاب کون حله است و تل منجاب کون دیبا» (ن) .

ش اریدن - بر وزن باریدن . ف . یعنی ریختن آب و شراب و امثال آن باشد و تراویدن آب را نیز گویند از جراحت (ر) .

ش از - بالفتح و زای هوژ در آخر . ع . درشت گردیدن و بلند و سفت شدن جای و جز آن وی آدم شدن و ترسیدن و گامیدن کنیزک را (ا) .

ش ازب - بکسر ثالث . ع . جای درشت و لاغر و خشک از اسپ و جز آن . شزب کرکع ، جمع شواذب [بفتح اول و کسر چهارم] مثله (ا) .

ش افس - بالفتح . ع . داهی است میان شیبر و مدینه و جای سخت سنگریزه ناک و درشت شیس کشین جمع . شؤس بالضم ، مثله (ا) .

ش اسب - کصاحب . ع . باریک و خشک از لاغری و لاغر (ا) .

ش اسپرم - بسکون سین مهمله و فتح بای فارسی و زای قرشت و میم ساکن ف همان شاه اسپرم است که به تبدیلات آمده (ن) .

ش اسع - بین مهمله کصاحب . ع . مرد شکسته دوال

نعل و یاره گردیده . و منزل دور و بعید (ا) .
ش اسف - بکسر ثالث . ع . خشک از لاغری و پیر پوست بر استخوان خشک شده و مشک خشک (ا) .
ش اسمان - بر وزن آسمان . ف . نام قریه ایست بگرگان و استرآباد (ن) .

ش اش - بر وزن کاش ف شهر است به او راه النهر که آنرا چاچ لیز گویند کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است . حکیم اسدی گفته : «ز کابل هیرفت تا شهر چاچ» بگردش بزرگان با کنج و تاج «از آنجا سپه و اند و بشتافت تفت» بشادی شهری زمستان رفت . مؤلفه : «کمانگریکی بود در شهر شاش» که در بد کمانی سمر بود و فاش» حکیم اسدی در گر شاسپ نامه گفته : «ز ترک چگل خواست چاچی کمان» بجم گفت کای نامور میهمان» و شاش و شاشه بول و گمیز شاشیدن مصدر آن (ب . ن) .

ش اشیدن و ش اریدن - ف . فرو ریختن آب و شراب و امثال آن که پیشاب گویند . مولوی معنوی گفته : «بند کن مشک سخن شاشیت را» و امکان انبان قلماشیت را» . باقر کاشی : «دشمن که رخم بیچنگ غم بخراشید» تف کرد بر آسمان و بر خود پاشید» این قصه شنیده ای که وقتی زین پیش و شخصی زبی شهره بزمزم شاشید» . ملا فوقی بزدی : «دگر وقت شاشیدن ابر شد» بهاد آتش خرمن صبر شد» (ن ب) .

ش اشتر - بهر دو شین معجمه و فتح فوقالی بر وزن باختر بزبان سنسکرت نام علم عقائد و فقه هندو است (غ) .

ش اشندان - ف . ظرفی که در آن می شاشند و یعنی مانه باشد (فر) .

ش اشیدن - ف . مضاف شاشیدن است که بول کردن باشد (ر) .

ش اشک - بر وزن ناک . ف . تپو باشد و آن جانوری است شبیه بکبک لیکن از آن کوچکتر میشود و رباب را نیز گویند و آن سازی است معروف و مشهور (ر) .

ش اشنگ - با نون بر وزن آهنک . ف . رباب را گویند و آن سازی است معروف و یعنی تپو نیز آمده است (ا) .

شاشو - بر وزن آهو . ف. گیاهی است که تخمش دواست و اورا بکار برند در هرف عوام کودکی باشد که در خواب شاشد گویند (ن) .

شاشوله - بفتح لام بر وزن تاتوله . ف . شمله و علاقه دستار و امثال آن باشد (ر) .

شاشه - بر وزن ماشه . ف . معروف است که بول و گیز باشد و بمعنی تر بودن و ترشح نیز آمده است (ر) .

شاشیدن - بر وزن پاشیدن . ف . بمعنی بول کردن و گیز کردن باشد و بمعنی تر شدن و ترشح کردن هم آمده است (ر) .

شاصب - بصاد مهمله . ع . زلدگانی سخت و اسپ لاغر (ا) .

شاصر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله . ع . آهوبره (ا) .

شاصره - بکسر ثالث ع لومی از دام بدان (ا) .
شاصلی - بضم صاد و تشدید لام و قصر و چون مغنغ خوانی مدود باشد . ع . گیاهی است (ا) .

شاصوئه - بضم مساد مهمله و فتح نون . ع . ظرفی است مغالین یا از شیشه شواصن [بفتح اول و کسر چهارم] جمع . و نام مردی (ا) .

شاصی - بکسر ثالث ع مردی پای درواشده (ا)
شاصیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی . ع . خیک در آکنده که پایچها درواشده باشد شواصی [بفتح اول] جمع (ا) .

شاط - بتشدید طای مهمله . ع . مردی که ما بین دو طرف او فراخ و وسیع باشد و مرد کشاده سینه (ا) .

شاطب - بکسر ثالث . ع . راه مائل و کوز (ا) .
شاطبة - بکسر ثالث و فتح موحده . ع . زنی که شاخ نخل را یاره کند تا از آن بوریا سازد و نیز زبیکه ادریم را بعد از آن که کهنه کرده باشد بشراشد شواطب [بفتح اول و کسر چهارم] جمع . و نیز شاطبة شهری است بمغرب (ا) .

شاطة - بتشدید طای مفتوح . ع . دختر راست قامت (ا) .

شاطر - کصاحب . ع . شوخ و بی باک که از خبایث خود مردمان را عاجز کرده باشد و دل اور و چالاک و تند و اطلاق آن بر بیک و جلودار نیز کنند .

معصن تأثیر . « گل از پیاد گالت سنبل ز شاطرات »
نرگس رکاب گیرت وقت سواری تو . و له .
« دلیل رفعت قدر فروتنی اینست » که شاطران

همه جا از سواد در پیش اند و بمعنی شطرنج باز و مولانا یوسف بن مانع در شرح تصاب نوشته

شاطر بمعنی دزد و گره بر و شطرنج باز و چالاک و این همه معانی بناسبت آنست که شاطر مأخوذ از شطرس است که بمعنی دور کردن باشد پس شاطر بمعنی کسی که حیلتی کند که دور از ذهن و عقل مردم

بودم کلامه و فرقه از سپاهیان چالاک که بلباس خاص خود پیش سواری سلاطین و امرا روند (ا . ب . غ) .

شاطر زاده - . ف . کنایه از خدمتگار چست و چالاک (غ) .

شاطفة - بکسر ثالث . ع . رویه که از کشتنگاه نزیده و جنبیده باشد (ا) .
شاطل - بکسر ثالث . ع . روشنگ کرم است مسهل صر او اخلاط غلیظ (ا) .

شاطن - بکسر ثالث . ع . یلید و بد خوی (ا) .
شاطی - بکسر ثالث . ع . کناره دریا و رود (غ) .

شاع - بضم مهمله . ع . بمعنی آشکارا و فاش (غ) .
شاعر - بکسر ثالث . ع . داننده و دریا بنده و شعر گوینده (غ) .

شاعر باره - بوحده و رای مهمله . ف . دوست دارنده شاعر از عالم عاشق باره . مولوی معنوی : « نیست شهرت طلب این خسرو شاعر باره » تا بیت و غزل و شعر روان بفریم » (ب) .

شاعل - بکسر ثالث . ع . اسپ که دردم آن سپیدی باشد و مرد پریشان غارت (ا) .

شاعی - بکسر ثالث . ع . بیهوده و حصة مشترک (ا) .
شاعر - بکسر غین معجمه و سکون رای مهمله . ع . نام گشنی از شران (ا) .

شاعرة - بکسر ثالث . ع . زمین خالی از مانع و نگاهبان و زمین فراخ (ا) .
شاعل - بکسر ثالث . ع . مانع و بازدارنده و دور کار دارنده (ا . غ) .

شاشوله - بضم غین . ف . طره دستار که از عصاه بیاویزند و آنرا شاشوله نیز گفته اند این یمن

شاقه - ع. در شاف گذشت (ف. ب).
شاقی - بکسر ثالث. ع. صحت دهنده (ك)
شاق - بتشدید قاف. ع. بمعنی دشوار و کار دشوار (غ).
شاقول - بضم ثالث. ع. یکی از اوزار معماران و بنایان که در عرف هند ساهل بسین مهمله و ضم های هوز گویند و آن در هندوستان از سنگ بود و در ولایت از برنج یا آهن گرد و مدور و بقدر گردکان که در پیمان بدان بندند و بر آمدگی و کجی دوش دیوار از آن معلوم کنند. رفیع و اعظ در ابواب الجنان آورده. فقره: «دل بیقرارت جهت ساختن طاق و درگاه مانند شاقول پیوسته سرگون آویخته». میرزا طاهر وحید در تعریف بنا گوید: «چو شاقولش این رنگ نارینخته دل من بسوی است آویخته» (ب).
شاقه - بتشدید قاف. ع. بمعنی دشوار (غ).
شاقی - بکسر ثالث. ع. تنیدی کوه بیرون چسته دراز. شواقی [بافتح] جمع (ا).
شاك - ف سینه بند زبان را گویند و آنرا ساماك و شاماكچه و شاماخکه نیز گویند رشیدی گفته بمعنی بز پیراست و بیت مولانی مؤید کرده که گفته: «چو گرگ گریسته اندر فند میان دمه» چه میش چه بره دندانش را چه بغته چه شاك» در شیشاك خواهد آمد (ن).
شاك - ع. مرد با سلاح و نیز چالاک (ا).
شاکه - بفتح ثالث. ع. زمین خارناک و درخت پر خار و در میان خار در رفتن (ك)
شاکر - بکسر کاف و سکون رای مهمله. ع. سپاس داونده و بمعنی مزدور و خادم و مربی چاکر. شاکری مثل (م).
شاکری - بکسر ثالث. ع. مزدور و خادم (ا)
شاکل - بکسر ثالث. ع. سفیدی بنا گوش و راه و فیه شاکل من ابیه ای شبه (ا).
شاکله - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. صورت و کراه و توت و راه و روش و سوی و خرد و تهبگاه و سبیدی بنا گوش و پوست ما بین کناره تهبگاه و زانوی اسب (ا).
شاکلول - با لام و واو بر وزن زاغلول. ف.

گفته: «شاقوله دستار تو اینجا نهند» دستار نگهدار و بر سر سر بیچ (ن).
شاقیة - بکسر ثالث و فتح ثعنانی. ع. دندان زاید (ا).
شاقی و شاقه - ع. مغلف شیاف و شیافه دارویی که بیل در چشم کشند و نیز چیز را که بطریق میل کوچک سازند و داروهای بدان مانند و جهت معالجه در دبر کنند چون شاف احمر و شیاف احمر آله تناسل و سند آن در تفسیر دیده مقصد گذشت.
شاقی: نسخه سرزد و زمن میخواسته کردم این شاقه ساز و آمد راست. وله: «چند بنشین و بر خیزی چو اصحاب الزحیر» يك و جب شاف زحیر اندر زهارت میکنم. نعمت خان عالی «از خارش کون و رنج خیزی» معناد بقره و شیاف اند (ب).
شاقی ایض - ع. طاهر و حید در تعریف کحال گوید: «چو مرهم بود پنبه داغ مرا» شد این شاق ایض بچشمش دوا (ب).
شاقه - بالفتح. ع. ریش سوختنی که زیر قدم بر آید و علاج آن بداغ کنند و اگر بیرون صاحب آن ببرد و بمعنی اصل و بیخ يقال استأصل الله شاقه، یعنی ببرد اصل و بیخ آن خدای یا ببرد چنانکه می برد شاقه را بداغ و شاقه بکسر ثالث کصاحب بمعنی تشنه (ا).
شافر - بکسر ثالث. ع. کرانه فرج زن و کرانه رحم (ا).
شافع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. در خواه جرم کسی کننده و بمعنی خواهش گر و جفت کننده و تکه یا آن از میش بمنزله تیس است از بز یا قچقار که ماده را پیوسته بدو بیچه بار دار گردانند و شتر ماده با بیچه که در شکم آن بیچه دیگر باشد (ك ا).
شاقعة - بکسر ثالث و فتح عین. ع. چشم که يك را دویند (ا).
شاقعی - بکسر ثالث. ع. اسم امام مذهب منسوب به شافع که جدش بود (غ).
شاقن - بکسر ثالث. ع. بکنج چشم نگرفته چیز را یا بتعجب نگرنده بسوی چیزی یا بکراهت و اعراض بیسنده (ا).

مردم بسیار خوار و بسیار گوی و بر حرف را گویند (ره)

شاکمند - بامیم برون پای بند. ف. یعنی آمد باشد و آن چیز است که از چشم گوسفند مانند و بعضی گویند آن را که از چشم گوسفند و موی بز سیاه در آمیزند و بمالند شاکمند خوانند (ند).

شاکمونی - فتح کاف و ضم میم بواو رسیده. س. نام مردی بوده از شاهزادگان هندوستان و نام پدرش شدوژن و مادرش مہامایه و مولدش مہابد که شهری بوده در هند از جوانی بر ریاضت شاقه پرداخت تا کامل الذات شد از کرامات و معجزات و معارج بسیار در کتب اهالی هندوستان نوشته اند گویند او را کتابی است ایدرم نام و گفته همه پیشبران یکی اند که هر وقتی برای تربیت مردم می آیند و میروند و یک سخن گفته اند و میگویند و گفته هر که بدی کند نیکوی نه بیند هر که حیوانات کشت دراز عمر نشود هر که تن خود را بسیار خواهد بند از رفتن روح جانوری گردد که گنه گویند و بر کون حیوانات چسبند هر که بر کی یا شاخی از درخت سبز بشکند میان او و خدا سد راه پیدا شود. از سوال کردند که کدام شمشیر کشنده تراست گفت تیغ زبان و سخن سخت همچنین سوالات کرده اند پاسخهای حکیمانه داد الحاصل بعد از بیندیران اهل هند او نیز در هند به پیغمبری معروف شده گویند که در کوه سراندیب جای پای او پیدا است که از آسمان بدان کوه فرود آمده و این لفظ بمعنی آدم است و او گفته که من هشتاد و چهار هزار بار بصورتهای مختلفه بدینا آمده ام و رفتم ازین قرار معلوم است تناسخی بود و مردم چین و تبت و ایفود و هندوستان بوی گرویده اند و او را پیغمبر دانسته در عهد افراسیاب و زاب بوده مریدان او بروج وی با آسان قائلند و گویند از آسمان سراندیب آمده و در تاریخ جامع رشیدی احوال او مرقوم است (ن).

شاکلی - بکسر تالت. ع شکایت و گله کننده و اندک بیماری و مرد صاحب شوکت و حدت در سلاح خود و آن مقلوب شایک است و نیز شاکلی شیریشه (غ).

شاکار - بکاف فارسی و بالف کشیده و رای مهمله

ژده .ف. بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه در اصل شاهگان بوده و آنرا بیکار یعنی کاری بی مزد گویند و بفار تبدیل بیکار است. فردوسی گفته: «کناهی ندارم بهانه نبی» چو شاگرد شاگرد چندی دهی» دیگر شاه کار نام قصبه ایست در میان شهر بسطام و دامغان که مخصوصاً برای شاه در آنجا زراعت میکردند و معنی آن کشت شاه بوده و از شاهد صادق نقل شده (ن).

شاگر - بفتح کاف برون چاکر ف. بمعنی بیکار و کار فرمودن بی مزد باشد (ر).

شاگرد - بکسر کاف فارسی ف. خدمتکار. شیخ شیراز: «زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت و ولی بیسروت چوبی بردرخت». و ازین مأخوذ است بمعنی تلمیذ بالفتح که تلمیذ بالکسر معرب و تلامذہ و تلامی جمع آنست (ب).

شاگردانه - ف زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد اجرت و عطا که بفرا دهند و این مجاز است (ب).

شاگرد پیشه - بکسر پای فارسی .ف. لفظی است مستعمل دفاتر و دربار سلاطین هندوستان و در ایران صله بجای آن گویند (ب).

شاگرد فاستقم - بعطف الف و کسراف ف. کتابه از سرور کلمات صلی الله علیه و آله و سلم از رشیدی بلحاظ فحوای آیت فاستقم کما امرت. یعنی بس استوار باش چنانکه امیر کرده شده (غ).

شاگردی - ف. بمعنی شاگردانه که گذشت (ب).

شال - ف. نوعی از چادر یا قسام الوان که در کشمیر از موی دنبه بافند چون دوشال را جمع کنند دوشاله گویند و در اصل بمعنی گلیم است و بعد از آن بمعنی شالی که در کشمیر بافند استعمال یافته و شال عطوس گلیمی که در عطوس بافند و آن سبب بگلیم بلاد دیگر بغایت لطیف و نازک میباشد و در قوسی گلیم خورد و نمندی که بر زیر برگستوان بود و حالا از پشم نوعی قماش سطیر میبافند و آنرا سال میگویند و در نسخه مخلص مطلق لباس فقرا اختیار کردن اشرف: «رقص صوفی فیض گردون را ز خود بس کردن است» شال پوشی دشمنی با چرخ اطلس کردن است. حسن: «رنگ

امید از رخ اطلس قیایان می برده چون حسن وصف لباس شال پوشان میکنند. و در ایران گلیم را گویند و ازینجاست که شالپوشی بمعنی گلیم پوشی آمده. نورالدین ظهوری: «زهی شالپوشی که چون در لباس سخن کرد اطلس برآمد پلاس». ملا فوقی یزدی: «چشم بر زربفت و کسبخوای کسی نهاده ام اینقدر در شالپوشیها هم دست داده اند». و نیز شال مخفف شغال است و به پسرستان نیانی است که بعضی آنرا برگه نیل دانند و از آن وسه محاسن نمایند و برپان تبری آنرا شال حنی نامند یعنی شالی شغال (غ بن).

شال بگرشن داشتن - ف. بیمار بودن چه بیمار از خوف تصرف هوا شال بگردن پیچیده دارد. محسن تأثیر: «گر نه از حسرت خووشید رخت و نه جودست» ماه از هاله چراشال بگردن دارد (ب).
شالنج - بکسر لام و سکون خای معجمه. نام پسر قینان بن ارفخشذ بن سام بن نوح علیه السلام است و هود نبی علیه السلام پسر او بوده و او را عابر نیز می نامیده اند که زبان عبری از آنجانب ناشی شده از آن عربی بهم رسیده و بعضی بدوقینان قائل شده اند و الله اعلم بالصواب (ن).

شالده - بسکون لام و فتح دال ایجد. ف. اساس و بنیاد دیوار و عمارت را گویند فرهنگ شیرازی گفته: «رسیده شالده باره اش بگاو زمین گذشته کنکره قلعه اش بدو پیکر» (غ).

شال طوس - بطای مهمله نوعی از شالها و رنگ طوسی فریب برنگه خاکستر است و بعضی از اهل ایران که دوهند بقرن شهرت دارند می گفتند که طوس بمعنی رنگه غلط است و صحیح توز بوقانی و زای معجمه پس صحیح رنگه توزی باشد نه رنگه طوسی و درین صورت مراد از شال طوس شالی بود که در شهر طوس یافتند لیکن بدین معنی شال طوس شهرت ندارد و اغلب که طوس متبدل توزست بر قیاس ایاز و اباس و برداز و برداس و طوس معرب آن داین معنی نیز مؤلف را از بعضی تفات مسوع شده طوس نام برنده است که بال و پرش فریب برنگه خاکستری است. اشرف: «شعر فردوسی کجا و گفته اشرف. که نیست» با کمر بند مرصع قدرشال طوس راج (ب).

شال کهنه داشتن - کنایه از خایت افلاس و تنگدستی زیرا که شال در اصل بمعنی گلیم است چنانکه گذشت و کهنگی آن دال است بر افلاس و بی سامانی و این از اهل زبان بتحقیق رسیده (ب).

شالنگ - بفتح لام و کاف فارسی. ف. آنچه بعوض چیز فوت شده چیز دیگر از کسی بگیرند پهنی آنرا گهی در اردو و اند گویند از مدار و در برهان چنین نوشته که شخصی را در عوض دیگر بجهت طایبی که از دیگری دارد بگیرند پهنی آن را اول گویند بر او مجهول و بمعنی بر جستن پیاده شاطران و نوعی از گلیم که زیر فرش دوزند (غ).

شالنگی - بالام مفتوح. ف. ریمان تاب را گویند. حضاری رازی گفته: «وه کز استیلائی نفس شالنگه» همچو شالنگی است و ایس رفتن (ن).

شال نمده - ف. نمده را گویند که از پشم بز مانند نه از پشم گوسفند (ب معس).

شاله مار - میم بالف کشیده و رای مهمله زده نام باغی است در کشمیر و همچنین در لاهور و در دهلی و این لفظ هندی الاصل است و اصلش شالا مار بالف مرکب از شالا بمعنی خانه و مار بمعنی شهوت جماع پس معنی ترکیبی آن خانه شهوت باشد و چون تفرج و نیشای باغات شهوت را بر می انگیزاند بمجاز بمعنی باغ استعمال یافته. میرزا عبدالغنی قبول: «ز باغ زلف و رخ بار داده است فراغم» که سنبل سبب کم زشاله مار نباشد (ب).
شالهنگ - بالام وها بنون زده و کاف عجمی. ف. گرور گردکان بود که بهری مرهون گویند. انوری: «در کوی هنر مباح کان کوی» اقطاع قدیم شالهنگ است. و بمعنی مکر و حیل و ستم نیز گفته اند. حکیم سوزنی گفته: «ایمن مباح تا دم مردن و مکر دیو» تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ (ن).

شالی - بروزن قالی. ب. برنج از پوست بیرون نیامده را گویند و آنرا شلتوک نیز گفته اند و شالی پایه شالی زار را گویند که برنج کاشته شود (ن).

شالی پایه - بیای فارسی. ف. شالی ژاورا گویند که در آن برنج کاشته شود (ر).

شام - بالفتح معروف که نام شهری مشهور است گویند بانی آن سام بن نوح بوده و در آن اراضی میزیسته و نام قدیم آن اراضی سوریه و اکنون نیز سیریه می نامند و نفت سوربانی منسوب باهالی آنجاست حدی از اراضی ولایات سوریه که اکنون بشامات موسوم است از رود فرات تا عربش طولاً و حدی از جبل علی تا بحر روم عرضاً بوده. شهرهای بسیار در آن زمین معسور و آباد است و شهرهای سوی دست چپ قبله را شام گویند و همین است سبب تسمیه آن یا آنکه قومی از بنی کنعان چپ آن شدند یا چپ خود گذاشتند و نیز شام بمعنی آخر روز و طعام آخر روز و اول شب و این مجاز است مثل چاشت بمعنی طعام چاشت و شام شب نیز گویند و بدین معنی بالفظ خوردن و شکستن و داشتن و دادن مستعمل. طاهر وحید: «هرگز غنی ندانی درویش و پادشاه را» و «شام شب ندارد و این اشتها ندارد» خواجه آصفی: «زلفت شکست و پاره سودا گرفته ایم» شبگیر میکند همه کس شام چون شکست. میرزا ذکی ندیم. «در زلف چین نکند و مرا دل زدست برد» چون شام بشکند سفری یارمی کند. کریمای نیشاپوری: «در دست سیاحت نبود دامن روزی» خورشید پیرجا که رود شام ندارد» حکیم مختاری: «دهی فتنه را گاهی از خشم چاشت» دهی مرکز را گاهی از جور شام. و بمعنی آخر روز: زلف. کیسو. دود. سرمه. انگشت از تشبیهات. و اکسون باف از صفات اوست. بدر چاهی: «زان زلف پریشان مشو انجم صفت از مهر» کان زلف نه شامی است که گرد سحر افتد» دانش: «بی کدورت عالی خواهم که چشمی و اکتم» در میان رود و گرد صبح و شام افتاده ام. کمال اسمعیل: «پرتوی از رای تو گلگونه رخسار صبح» گردی از میدان قهرت و سه کیسوی شام (ن. ب).

شاماخ - ف. نوعی از غله است که دانههای خرد دارد. خسرو گفته: «سینه کنجشک ز شاماخ نو» سیر شد از آب علف جو بچو (ن).

شاماخچه - بفتح جیم فارسی. ف. همان سینه بند زنان است و بمعنی نیم تنه که پوشند نیز آمده (ن).

شاهار - با رای بینقطه بروزن بازار. ف. نام موضعی است که گروهی از گبران در آن توطن دارند و باین معنی بازاری نقطه دار بروزن آواز هم آمده است (ره).

شاماک - بروزن چالاک. ف. جامه کوچکی را گویند که مردم در وقت کار کردن پوشند و سینه بند زنان را هم گویند (ر).

شاماکیچه - ف. بر وزن و معنی شاماخچه است (ر).

شاماکی - بروزن چالاک. ف. مثله (ره).
شامة - بالفتح. ع. سوی دست چپ بمعنی شومی و بدفالی (ام).

شامة - بلا همزه. ع. بمعنی خال. شامات جمع و نشان مخالف رنگه بدن و نشان سیاه در بدن و در زمین و شتر ماده سیاه و نکتة ماه. و بکسر میم شادی کننده بر خرابی و مکروهی کسی. و شامة بشندید میم مفتوح، قوت بو کردن (غ. م).

شامت بخیر - ف. این کلام را وقت شام بطریق معمول با هم گویند از عالم شب بخیر و نیز کتابه از وداع و رخصت و بدین معنی از عالم شب خوش است. حضرت خواجه شیراز رحمة الله علیه: «ورت شیخ گوید مرو سوی دیر» جوایش چنین گوی شامت بخیر (ب).

شامخ - بکسر میم و سکون خای معجمه. ع. بمعنی بلند (غ).

شامخات - ع. جاهای بلند و بلندبها خصوصاً بلندبهای کوه (غ).

شامند - بکسر ثالث و سکون ذال معجمه. ع. ناقة آبتن. شوامند [بفتح اول و بکسر چهارم] جمع (ا).

شاهر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. کوسفند پستان بر شکم چسبیده و گوشت بن دندان به بن دندان چسبیده.

شاهسی - بکسر میم و سکون سین بی نقطه. ف. نام یکی از جزایر یونان است و با شین نقطه دار هم آمده است (ره).

اصل این شان باشد که نون بکثرت استعمال حذف شده و این خطا است چرا که درین صورت صیغه جمع اسم اشارت باشد و این درست نیست چه اسم اشارت با مشا و الیه جمع شود و چنانکه آن اسب و این قیل و کلمه ایشان با مشار الیه خود جمع نشود و نیز ایشان موافق جمع لہجہا غیر لہجہ عراقیان بیای مجهول است و اگر مخفف ایشان میبود در جمع لہجہای بیای معروف می بودہند احوالہق. خاقانی گفته : « زبد گوئی نکوناید تو عذرش از آفرینش نه » که معذور است ما را نیست چون فعل از «سل شانش» و برهان گفته در عربی بمعنی قدر و شوکت و عظمت و حال و فکر و اندیشه و کار آمده و در شان او یعنی در حق او و و شیدی که ذول السائین است در فرهنگ فارسی نوشته که قدر و مرتبه و شکوه را گویند و در ترجمه قاموس نوشته که بالفتح و سکون همزه کار و حال و مجرای آب اشک از سربوی چشم. شون [بضمین] جمع و درین مقام بهیچ وجه شان و قدر و عظمت و مرتبه که برهان گفته ذکر نکرده پس معلوم میشود که شان در پارسی قدر و مرتبه و شکوه است و در عربی با همزه بمعنی کار و حال چنانکه کل بوم هوفی شان را مولوی بفارسی ترجمه کرده و گفته : « کمترین شائیش هر روز این بوده کاوسه لشکر را رواه میکند » بمعنی عظمت و مرتبه بفارسی بالفظ شکستن و بر هم زدن و بر آوردن و بلند کردن مستعمل پسین در لفظ کلدرز بیاید و ملا طغرا دو تعریف توت گفته : « کر از شاخ آن شوخ دم میزند » عمل شان خود را بهم میزند » . وله : « گوهر دو جهان تشنه دیدار ببیرند » ای جان تفاضل مشکن شان تفاضل (ن. ب).

شان - بالفتح. ع. کار و حال. شون [بضمین] و شان [بفتح اول] جمع. قال الله مالی کل یوم هوفی شان، ای امر یعنی و سبت و بخلق و - برزی و رگی است که از آن اشک بچشم فرود آید و هما شأنان اشون و شون جمع. و شوره زاری است در کوه که درخت نبغ روید در آن و ریگ دراز با اندک خاک و آب راه سر و درز و جای پیوند استخوانهای سرو زمینی بلند دراز در کوه که در آن خرما کارند شون [بضمین] جمع. و بمعنی قصد

شام غریب و شام غریبان - ف مسافران که و حشمتک میباشد خصوصاً در مفلسی باقرکاشی : « عیش مسن در شکن زلفت دانی چون است » . میرزا آفغانست که در شام غریبان محتاج » . میرزا صائب : « دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ماه فیض صبح وطن این شام غریبان دارد » (ب).

شامگاه و شامی - ف. وقت شام مقابل صبحگاه و صبحی، وقت صبح. ظهوری : « ز عیش بلبل شوریده شامگاه میرس » چو زندگانی پروانه در سحر تلخ است » . ملا قاسم مشهدی. « فکری بجز از زلف و رخ یار ندارم » گر شامگه مرگ و کر صبح نشور است » (ب).

شامل - بکسر ثالث. ع. کار همه رسانده و فرا گیرنده چیزها (ا).

شاملو - طائفة از قزلباش و قزلباش فرقه ایست از مغلان ایران و در یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی چرا که لفظ لوبضم لام و و او معروف در ترکی برای نسبت آید (غ).

شاموس - بر وزن ناموس نام بلدی است از بلاد یونان و بعضی گویند نام جزیره ای (ر).

شامه - بر وزن جامه مقنعه و روپاکی باشد که آن بچارقند و دستمال معروف است و آنرا سرپوشه نیز گویند زیرا که سردا بدان پوشند (ن).

شامی - بمعنی وقت شام از عالم صبحی. سندش در شامیها بیاید (غ مع).

شامی - بکسر ثالث ع بیای نسبت و شام علی فعال منسوب است بآن و شامی مثل (ا).

شامیها - ف. وقت شام و مقابل این روزیها. سیدی طهرانی : « بخش دیوار شد از هجر تو چشم گاهی » بر لب بام بر آ چون مه نوشامیها » (ب).

شان - بر وزن فان. ف. خانه زنبور عسل و جامه سپید که از هند آرند و مخفف ایشان که ضمیر جمع غائب است لیکن اغلب که برای خود کلمه ایست نه مخفف ایشان چنانکه تان جمع تو و لہذا شان بمعنی ایشانرا نیز می آید چنانکه تان بمعنی شما را بخلاف ایشان و مجید الدین علی قوسی گوید که شان نیز ضمیر جمع غائب است چنانکه در شان و مال شان و نیز بمعنی ایشان و ازین معلوم می شود که نزد کلمه ایشان صیغه ضمیر جمع غائب است پس در

و قصد کردن و بمعنی جستجوی و جستن و دریافتن و پروا کردن و کردن کاری را که موجب خوبی کار باشد و بمعنی خبر دادن و بمعنی تباہ و فاسد کردن (ا).

شانپ - سکس نون و سکون موحده . ع . مرد خوشاب دمدان روز جنگ (ا).

شانند - بر وزن راند . ف . یعنی زلف و کاکل را شانه کنند . سندش در شانندن بیاید (ر.ه.ن).

شانندان - بسکون نون و دال ابجد بالف کشیده و نون زده . ف . مخفف شانه دان و آن کیسه یا چیزیکه در آن شانه نگاهدارند (فر).

شاندرز - ف . بکسر دال و سکون ذای هوذ در اصل شاهان دزبوده یعنی قلعه منسوب بشاهان و آن در بلاد خراسان و از قرای آن قریه ارغد بر وزن سرمد است که از آنجا بودند جناب قاضی و بابی مولانا محمد اسمعیل عارف متخلص بوجدی رحمة الله علیه که کلمین مشایخ عهد بوده و در بکهر اردو است و سی و دو رحلت نموده چنانکه حاجی محمد زمان کلاتی جلایر گفته : «مرا پیری در اقصای خراسان است آسوده» که آمد با ذبیح الله نام و کنیه یکسان است و خراسانی است اندر اصل ارغد موطن و مسکن و خورآسانی که از وی فخرها باشد خراسانش (ب).

شانفدن - بر وزن ماندن . ف . بمعنی سانه کردن موی . انوری گفته : «جهان بآب و ما روی عدل میشود» قلک بدست طفر جعد ملک می شاند . امیر خسرو گفته : «ای شانه بخویانت عمل دانی چیست» زلف لیلی که باز میثانی چیست» کیسوی پریشانش توکی دانی چیست» و مجنون داند که این پریشانی چیست» دیگر محظف نشانیدن بود . امیر خسرو گفته : «تا سحاب کف تو سیم فروریخت چو آب» شانه از روی زمین هر چه غبار محض است» سوزنی گفته : «بدسگال تورنجه دارد جان» شانه در دل زخم نهال از نو» و بمعنی نشانیدن مرادف کاشتن . حکیم سنائی گفته : «بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود» بر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن» نوك پیکانهای جانان شانندن اندر جان خویش» تانندان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن» (ن).

شان غسل و شان موم - ف . آشیانه زنبوران که در آن شهد و موم میباشد . وحید : «مانند شان موم که بپزند شمع از آنه شد خائها خراب که سرون نهال شد» .

شانف - بکسر نون . ع . اعراض کننده و روی گرداننده و يقال انه لشافف عنا بانه ، یعنی او بردارنده و بلند کننده است خود را از ما (ا).

شانك - بر وزن نوك . ف . سنگدان و چینه دان مرغانرا گویند (ن).

شانه - بر وزن چانه ف مشط که بدان موی ویش و زلف و مانند آن به پیرا پند و دندان ناخن انگشت خشت پنجه و کف دست از نشیبهاست اوست .

بدرالدین چاچی گوید : «آن تن که يك سر مو از خط شه کشد سر» صد شاخ باد فرقتش چون شانه های روزی» . ملا مفید بلخی : «دلیم چو زلف تو آباد از پریشانی است» بخشش شانه مگر کرده اند تعمیرش» . کمال اسمعیل . «شکیل پای سنودان شده سر زلفی» ازو گره بجز از دست شانه نکشوده» . کلیم : «دل خون چکان بر زلف تو هنوز هست چندان» که شود دست بازی کف شانها حنایی» . سراج السعفی : «میچکد خون دل از بسکه ز کیسوی کسی» پنجه شانه عجب نیست حنایی دارد» . ملا طاهر عنی : «از رشك کند باد صبا بر سر خود خاک» در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه» . وله : «کار گره کشا نشود در زمانه بند» هرگز کسی بدید در انگشت شانه بند» . حواجه آصفی : «کشاده گره های زلفش نحو اهرم» ولی شانه خواهد بدندان گشادش» و نیز شانه بمعنی استخوان پنجه دست و پا و استخوان مابین هر دو دوش که آنرا پنازی کتب خوانند و بمعنی شانه زنبور غسل نیز آمده . خاقانی در نغمة العراقین گفته : «چون آئینه برقی زن سراپش» چون شانه انکبین خوش آیش» زان آینه جان صفا گرفته «زان شانه ملک شفا گرفته» دیگر بمعنی چست و خیز است . حکیم سنائی در صفت اسپ مدوح گفته : «مرکبش هیئت ملک دارد» که بر اعداش خاک میبارد» دشمن و دوست را چه لعن و چه سعد» شنه و شانه اش چو گردد رعد» . (ب.ن).

شانه آویز - ف . آویختن آدمی را بوضع

ماهی نهادن شاه در آب . ملاحظه کنی ،
 « شب که در مد نظر آن کیسوی پرناب داشت »
 مردم چشم از مویگان شاه را در آب داشت
 (ب . مع) .

شانه دست . ف . کنایه از کف دست (ب . مع) .
 شانه زدن . بفتح زای هوز . ف . بمعنی . و برین
 قیاس :

شانه زن و شانه کش . ف . بمعنی پیراینده
 موها بشانه است . ملاحظه کن در تعریف دختر روزی :
 « بکیسوی موجش نسیم هوس » زنده شانه نازکی
 هر نفس . کمال خجند : « سر زلفش چوشانه میزد
 باد » اصلاح الله شانه کفتم . معسن تاثیر . « غیر
 بویش به صد تجمل » از شانه زنان زلف سنبلی .
 طالب آملی : « من و توشانه کش زلف ناله های
 همیم » بیجا اثره هم دهان هم بوسیم (ب) .
 شانه سر . بفتح سین مهمله . ف . هدهدرا گویند و
 آنرا مرع سلیمان نیز گویند . ملاحظه کن : « آنکس که
 بی بغت سلیمان عقل برده چون شانه سرمقیده افسر
 نیشود » و آنرا شاه سرک نیز گفته اند و آنرا پوپو
 و پوپوینک نیز گفته اند . تزاری قهستانی گفته : « وصال
 بلبل با کل هنوز نابوده » بغیره بانک بر آورده
 شانه سر پوپو (ب) .

شانه شکستن . ف . کنایه از خائف و هراسان
 ساختن چه جلی انسان است که چون هولی و
 دهشتی طاری حالش میگردد دوش را بزیر می
 افکند و ارخای آن مینماید پس شانه شکستن عبارت
 ازین حالت بود . خواجه نظامی : « شنبهای آینه
 پیل مسته همی شاه بر پشت پیلان شکست » (ب) .
 شانه کاری . ف . در آویختن هر چیز صومأ و در
 آویختن با کسی ناآن شخص در مقام زد و خورد
 آید خصوصاً ماخذش پیچیدن زلف گر هگیر در
 شانه است . کمال اسمعیل : « کمال ارسر نهاده
 با تو زلفش » مشو درهم که آن از شانه کاری
 است (ب) .

شانه کرپاس . ف . چوبی باشد که چولهکان
 بر هر دو سر آن سوزنها بند کنند و آنرا بر
 پهنای کرپاس نهند پیش خود تا پهنای کرپاس
 هموار و یکسان باشد کذا فی السروری (ب) .
 شانه کردن و شانه کشیدن . ف . بمعنی

که دستش بر شاه بندند . ملاحظه کن :
 « بدزدی دل طغرا نمیکند اقرار » علاج هندوی
 رلب نوشانه آویزست . میرزا عبدالغنی قبول :
 « پا کشیدم خود و دل را که ز قم صد چاک
 است » شانه آویز در آن زلف بدستان کردم
 (ب . مع) .

شانه پای . ف . پرحده . ف . پارچه بسیار کنده
 و کم نچ نه آستر قبا های بازاری بدان کنند
 (ب . مع) .

شانه بدل کردن . ف . معمول زبان ولایت
 است چنانچه دستار بدل کردن معمول سردان .
 سنجر کاشی : « شانه زولیده موئی کرده با مجنون
 بدل » سبج شوریده سرمیکفت ماد یوانه ایم (ب) .
 شانه بپا . ف . مراد از قیبت اندک یعنی آن
 مقدار مال نه در قیمت خرید شانه که ایت کند (ع) .

شانه بین . ف . مال گیر و این مال مخصوص
 بشاه استخوان یز باشد و این عمل را شانه بینی
 گویند . ملاحظه کن : « خاطر س چون از عبار
 لنتس خط جمع بست » هر دم از رلب پریشان
 شاه بینی میدند . محمد قلی سلیم : « اینها سلیم
 با نون من میکتم از ان رلب » عمری بیس ازیم
 میکف سانه بیس (ب) .

شانه پیچ . بیای فارسی . ف . سرکش و در
 کرداسه (ب) .

شانه تراش . بنای فوقانی . ف . کسی که شانهها
 را بسازد (ب) .

شانه حالی کردن . ف . اهرافن کردن و بهانه
 نمودن مرادف شاه کردن که بیاید بمعنی مضائقه
 نمودن . معسن تاثیر : « روی تلخی که به بینی
 ریزد کی چون موج شانه خالی کن ازو گرهه
 دریا باشد » (ب) .

شانه دان . بدل مهمله . ف . چیزیکه در آن
 شانه نگهدارند (فر) .

شانه در آب بودن و داشتن و نه دادن و
 گذاشتن . ف . مهبای آرایش بردن . مقیده بلخی :
 « سر آرایش زلف کد امین سیم تن دارد » که از
 امواج در آب است دایم شانه دریا را . محمد
 قلی سلیم : « ز زلف موج تا بیرون برد تاب دم

شاه زدن که گذشت . طالب آملی : « مشاطه
گرتیم عروسان نغمه را » بر زلف شان چه شاه
ضمضراب میکشیم . و نیز بمعنی اعراض و بهانه
کردن . مشهد قمی : « دمی که خواهم اذر یوسه
زلف شاه کند » رمد ز سایه زدن ناقتن بهانه
کنده . و در عنصر دانش بمعنی مضائقه نمودن
است (ب) .

شانه گری - ف. مرادف شانه تراش که گذشت
میرزا ظاهر وحید : « بمن تا بت شاه گرشد
دوچاره مرا روز و شب شانه بینی است کار » (ب) .
شانه گردانی - ف. مرادف شانه گیری که
پیاپی . میرزا صائب : « انتقام دل شکستن مو
بسو از وی کشید » زلف را نگذاشت عدلش شانه
گردانی کند .

شانه گیری - ف. مرادف شانه پیچ که گذشت .
میریعی شیرازی : « زلفی که سر ز صحت خورشید
میکشد » از پنجه رقیب چرا شانه گیر نیست .
محمد قلی سلیم : « ز سودای دلم او را زیان نیست »
ندالم از چه زلفش شانه گیر است » (ب) .

شانه گیری - مرادف شاه کردن که بمعنی
اعراض کردن و بهانه نمودن و مضائقه کردن
است (ب) .

شانه نهان - ف. بمعنی ملاحظتاً در تعریف به :
« صبا چون بزلفش نهان شانه ای در آید بزنجیر
دیوانه ای » (ب) .

شانی - بر وزن مانی . ف. زر و دوم ده هفت را
گویند و آن در قدیم رایج بود (ر) .

شانی - بکسر نون . ع. بمعنی دشمن (غ) .

شانیدن و شانیدن - ف. بمعنی شانه کردن و
مخفف شانیدن (غ) .

شای - بالفتح و در آخر واو . ع. زبیل و غایت
هر چیزی و نهایت آن و تنگ و مهار ناکه و بشکل
آن و خاک چاه و در گذشتن و سبقت نمودن
و خاک از چاه بر کشیدن و بشکفت آوردن کسی
را (ا) .

شاور - ف. بمعنی شاهوار که بیاید (فک) .

شاوران - ف. شهری بوده نزدیک بکنجه و در
هند او را شابران نیز گفته اند گویند چاه بیرون در
آن حدود بوده (ن) .

شاوران - بفتح واو و سکون زای هوژ و دال ا بجد
ف. خارسپیدی باشد شبیه بدرمنه و آنرا بهر بی
نغام بفتح تالی مثلثه گویند (ر) .

شاورغر - بفتح هین نقطه دار بر وزن گاوسر . ف.
نام ولایتی است از مغاورا . النهر که ساکنان آنجا
بیشتر جولاهه باشند و برینک طرف آن ولایت
بیابان ریگه است که کافران در آن مقام دارند
و نای دومی را نیز گفته اند که نقیر برادر کوچک
کرنا باشد و آنرا نای دومین هم خوانند (ر) .

شاونی - بسکون ثالث و نون بتعنائی کشیده
ف. گهواره پوش را گویند یعنی چادری که بر
روی گهواره اطفال پوشند و بهر بی معوض خوانند
(ن . ر) .

شاورور - بر وزن شاپور . امیر خسرو گفته :
« رفتن هر کاب شاه شاورور همین کرد از سخن
کوتاه دور » . و این نام بمعنی دانا و معیل
است و مردی سیاح نقاش و حیل و در بوده که
شیرین را به نیرنگ و بیرنگ فریفته به سرور
رسانیده بمعنی شاپور یعنی شاهزاده خطاست چه
با آن ارادت که پارسیان بهادشاه خود داشتند
نام شاهزادگی بردعا یا نیک گذاشتند و شاوروری بمعنی
حیله گری است (ن) .

شای - بکسر ثالث . ع. خداوند گویند ان (ا) .

شاه - بر وزن ماه . ف. بمعنی اصل و خداوند و
بزرگتر و ملک نسبت بر رعیت و مهره معروف از
شطرنج و کشت کردن شاه شطرنج را بهاء الدین
زنجانی گفته : « شاه نطم آسمان هنگام کشت
امتنان » مات کرده در زمان کر گویند او را شاه
شاه « دیگر بمعنی داماد است . حکیم سنائی
خرنوی گفته : « داده کلکش چنانکه شاه عروس »
از نقاب تنگ خرد را بوس « اسدی طوسی گفته :
« هم از ره عروس نو و شاه نو » در ایوان نشستند
بر گاه نو » . حکیم بدیع بلخی گفته : « جوان
زن چو بیند جوان هزیر » به نیکی نیندیشد از
شوی پیر « عروس جوان گفت با پیر شاه » که
موی سپید است ماد سیاه « و بر هر چیز بزرگ
اطلاق کنند مانند شاه تیر و شاه مار و شاه راه و
شاهسوار (ن . ب) .

شاه بانگ - بفتح نون و سکون کاف. ف. گیاهی است دوائی و آنرا بتازی بنفشج الکلاب خوانند و معرب آن شاه بانج است (ر فر).

شاه بداخ - بضم بای موحده و در آخر عین معجمه. ف. نام شخصی که خدمت شمع و چراغ شاه عباس داشت (غ).

شاه برج - ف. نام برجی از قلعه بکیر آباد و شاهجهان آباد ملاطفا در تبریز دختر رز گوید: «نشیند چو در شاه برج قدح» شود حکمران سپاه فرج (ب).

شاه بسته - بضم بای ابجد و فتح سین بی نقطه. ف. دوائی است که برمی اکلیل الملك خوانند (ا).

شاه بلوط - بفتح بای ابجد و لام بواو رسیده و بطای حطی زده. ف. نوعی از بلوط باشد بنایت شیرین مسوم را نافع است و مثانه را سود دهد و آنرا برمی بلوط الملك و برومی قطل خوانند (ر).

شاه بندر - بفتح ضابطه عشور که محصولات راهداری بدست اوست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته محمد سعید اشرف: «چو گردیدند فارغیال یکسر» زدست انداز جور شاه بندر (ب).

شاه بوی - ف. بضمی غیر نوشته اند. معزی گفته: «چو شاه بوی دهد خلق شاه بوی از آنک» ز غیر است سرشته باصل طینت او. شمس فخری گفته: «شاه عادل جمال دولت و دین» که خاک درگاه او شاه بویت (ن).

شاه بیت - ف. بیثی که از همه ابیات محزل یا قصیده بهتر باشد. محسن تأثیر: «شاه بیتی ز من حریف برد» روشن شد که شاه دزدی هست (ب).

شاه پری - ف. نام پری میرزا عبدالقنی قبول: «کنی دمی که چو طاوس ساز جلوه کری» نظر گدای توکی افکنند بشاه پری (ب).

شاهترج - معرب شاهتره مرکب القوی و در حرارت معتدل و در دوم خشک تنوع برکته و دانه آن قویا و جرب و حکه و تپهای کهنه را نافع و آب تازه وی با ترهندی منقی معده و امعا (ا).

شاه تره - بنای فوقانی. ف. نام سبز است که بغایت سبز و خورم بود و در طعم آن اندک تلخی است که در دواها بکار برند سودای جرب را نافع

شاه آب - ف. آب سرخی که از گل کاجره حاصل شود بعد از زدن (ن ر).

شاه اسپرغم - ف. و شاه اسپرم و شاه اسپرهم و شاه اسپرهم و ناز بو همه بضمی ریحان است که آنرا بتازی ضمیران گویند سبب پیدا شدن آنرا در جهانگیری تفصیلی نوشته حکیم اذرقی گفته: «بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم» کر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان» حکیم منوچهری گفته: «بینه شاسیرم تا تکنی لغتی کم» ندهد رونق و بالنده و بویا نشود و چون چه شید آنرا پیدا کرده جم اسپرم نیز نامند (ن).

شاه افسر - ف. اسپرک را گویند که برمی اکلیل الملك خوانند (ن).

شاه آلو - ف. بزبان شیرازی آلو کرچه را نامند و این لغت مرکبست زیرا که اصل این لغت آلو ککجه است و آلو فارسی است ولی ککجه بترکی سبز و کیود را گویند و آنرا در فارسی آلو ککجه خوانند و شاه لوج معرب شاه آلوس (ن).

شاه انجم - بکسر ثالث. ف. کنایه از آفتاب عالیت است (ر).

شاه انجیر - ف. نوعی از انجیر است و آنرا انجیر و زبری هم خوانند (ر).

شاه اندازی گردن - ف. زیاده سری کردن و لاف و کزاف زدن و دعوی بلند کردن. مخلص کاشی: «مهر درویش بگو در دل شاه اندازد» در سخن اینکه کند اینهمه شاه اندازی (ب).

شاه باد - محمد قلی میلی گوید: «چو طوفان کند شاه باد تپیش» شود دفتر نه فلك جمله ابتر (ب).

شاهباز - ف. باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار کنند و بترکی آنرا طغان گویند.

سعدی گفته: «آن شاهباز را دل سعدی نشین است» و آنرا شهباز نیز گویند. وحشی گفته: «نشین کرد شهبازی بمروی» که صید خود کند رعنا تدروی (ن).

شاه بالا - ف. کسیکه بطرز داماد آراسته بضایه عروس رود او را هم دوش و بترکی ساغدوش خوانند و معنی این لغت اینست که ناه یعنی داماد و شاه بالا یعنی کسیکه بقدر بالای او باشد (ن).

است و معرب آن شیطریج است (ن).

شاه ترکان - افراسیاب (غ).

شاه تیر - ف. تیر بزرگ که بر سبغ عبادت
بهند (ن).

شاه جان - ف. مرو را گویند آفرام و شهجان نیز

گفته اند. ع: «خبر او برو شهجان شد». رضی

نیشابوری گفته: «مخالف او چه برو است جان

پشاه دهد» که شهر مرو ازین روی نام شد شهجان»

مؤلف گفته مرو اعظم بلاد خراسان بوده و در میان مرو

و نیشابور هفتاد فرسخ مسافت است و تا سرخس

سی فرسخ و تا بلخ یکصد و دو ازرده فرسخ و گفته اند

که شاهجهان و شهجان از برای جلالت مرو گفته اند

که بمنزل جان پادشاه است و ظن من اینست که

اصل مرو شاهجهان بوده نه شهجان یعنی مرو شاه

جهان است و حدیث نبوی صلی الله علیه و آله در

تریف مرو مروی است گفته اند بنای آن از

ذوالقرنین بوده و تیمورس آنرا عبادت کرده و

خوانی بنت اردشیر بهمن در آنجا بناها کرده و در

اسلام بریده بن العصبیح صحابی در آنجا تصرف

یافته و همانجا گذشته و مدفون گشته مدتها در الملک

مأمون عباسی و سلاطین سلاجقه بوده و سلطان

سنجر در آنجا مدفون است و خزان متعدد بر جامع

آن موقوف بوده و در ورود لشکرتان از بسبب خرابی

بسیار منهدم شد در این روزگار در تصرف تراکمه

تکه و دیگر طواغف است چندی نیز در تصرف امرای

بغداد بوده است (ن).

شاهجهان - ف. نام یکی از سلاطین هند که

پدرش جهانگیر بوده (فر).

شاه چینی - یا جیم فارسی برون دار چینی ف.

عصاره گیاهی است چینی و بعضی گویند حنای آنجا

را با سرکه من سرشند و آنرا شاه چینی میگویند

طلا کردن آن در دسر را ببرد (ر).

شاه خاور و شاه خرگاه هینا و شاهد روز

و شاه گردون و شاهنشاه ژند و استادشاه

یک اسبه - ف. کنایه از آفتاب است چنانکه

حکیم خاقانی گفته: «بر درش بسته میان خرگاه

و راه شاه این خرگاه مینادیده ام» هم او گفته:

«مرا هست چو خورشید است شاهنشاه زند استا»

که چرخش زیر ران است و سر هیمی است بسر
دانش (ن).

شاهد - بکسرها و سکون دال ایجد. ع. حاضر

و مقیم. شهود [بضمین] و شهید کرکع، جمع و ادای

شهادت کننده و گواه. شهید بالفتح، جمع، که صاحب

و صاحب: شهود [بضمین] جمع الجمع اشهاد [بالفتح]

مثله و نامی از نامهای نبی صلی الله علیه و آله و سلم

و بمعنی زبان و فرشته و دوز جیمه و ثریا و تک

باقی بر جودت اسپ و آب سطر که با بچه بیرون

آید از رحم و کار سریع و شتاب و شهود النافه،

آثار ولادت آنست از خون و جز آن و صلوة

الشاهد، نماز مغرب است و فارسیان بمعنی صاحب

حسن استعمال کنند و در بیت باب دوم گلستان بمعنی

خوب و خوشنما (غ).

شاه دارو - ف. نامی است که چشید بر شراب

انگوری نهاده و معنی ترکیبی آن یعنی دوی

شاه یا شاه دواها و در جهانگیری و برهان

شرح پیدا شدن آن مفصلا مرقوم است شاعری

گفته: «شاه دارو بود شراب ولی» و زو چو بر حد

اعتدال خوری» لیک با زهر همسری دارد» تو

بافراط اگر زلال خوری». خواجه طیان مرغزی

گفته: «صاحب از کرم دریغ مدار» شاهداری

لطف ازین بزمان».

شاه داماد - ف. حکیم شقایب در هجو محمد

رضایی فکری: «کسیکه همچو منش هست شاه

دامادی» شود ز دولت من رو شناس شهر و

دیار» (ب).

شاهدانه - ف. نغم بنگه را گویند و بهری کتب

خوانند و معرب آن شاه دانج است (ن).

شاهد باز - بوحده بالف کشیده. ف. اهل الجته

و فاسق که با امردان یا زنان بسیار صحبت دارد

و اینکه در هندوستان بدین معنی شید با شهرت دارد

اگر چه من حیث الفیاس درست میتواند شد لیکن

در کلام استادان مستعمل نیست میرزا صاحب در

استدعای فرمان عدم مزاحمت شراب نوشته که اگر

چایی بنگرند که کسی از مستی با دختر رز که پرده

نشین هودج حرمت است شاهد بازی آغاز نهاده

در ساعت آب او میریزند. محمد قلی سلیم: «سرو

و گل سردی ندارد رند شاهد باز را» تا که را هم

خواس و عوام از آن بگذرند و بتازی شارع عام گویند (ب) .

شاه رخ - ف. نام دومهرة شطرنج (ب) .
شاه رخ خورون - ف. آنست که مات کشت بشاه برسد که بالضرورة از آنجا برخیزد و حریف رخ را بزند . ظهوری در تریف شطرنج بازی سدوح گویند : « لیست جم ورنه خجلی می برد » شاهرخ گو که شاهرخ میخورد (ب) .

شاهرش - برای فرشت بر وزن ماهوش . ف. بیخ ارج : شاهرش گویند وارش از سربازو تا انگشتان دست است . فردوسی گفته : « زدا نشوران نرد او شد گروه » دود یوار کرد از دو پهلوی کوه . زبن تا سر تیغ بالای او . دو صد شاهرش بود پهنای او (ن) .

شاه رخ - ف. رگه جان که بتازی جبل الورد گویند . تأثیر : « مریض عشق چون نبضی که بندد تسه فسادش » کمر بندد بخون خویشتن با شاهرگه دارد (ب) .

شاه رو - ف. رودخانه بزرگی است از تالقان و قزوین و سازی مانند نی که رومیان نوازند و تار سیمین که در سازها به بندند و آنرا شهرود نیز خوانند . قصبه ایست در میان بسطام و دامغان (ن) .

شاه ریاحین - ف. یعنی گل لعل و سمن زرد (ک) .
شاه زابل - برای معجمه بالف کشیده . ف. سلطان محمود غزنوی است . ع. « چو شاه زابل نرد غلام خویش ایاز » - فردوسی گفته : « خجسته دو که محمود زابلی دریاست » زیرا که آن صفحات زابلستانست (ن) .

شاه زاول - بکسر ثالث وزای قطعه دار بالف کشیده و ضم واو و سکون لام اشاره بسلطان محمود سبکتگین است (ر) .

شاه زربفت پوش - ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان است دوم کنایه از روز باشد سوم کنایه از آفتاب باشد (ن) .

شاه زبوران - یعنی آن مگس شهد که پیش امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه ایسان آورده بود و او پادشاه زبوران بود یسوب نام داشت و آنرا امیر النحل نیز خوانند (ک) .

دوست میدارم بدوق دخترش . لادری : « شاهد بسازیم می پرستیم » خوش طایفه ایم هر چه هستیم (ب) .

شاهد جان - بکسر دال ابعده و جیم بالف کشیده . ف. کنایه از مقصود جان باشد (ر) .

شاه و رخت - ف. نام درخت صنوبر باشد و ماچو همانست (ر) .

شاهد رخ زرد - بکسر رابع . ف. کنایه از آفتاب عالم است (ر) .

شاهد روز - ف. مثله (ر) .

شاه دزد - ف. دزدی که در فن خود و در قوم خود ممتاز بود مثالش در شاه بیت گذشت (ب) .

شاهد زربفت پوش - ف. کنایه از آسمان است و کنایه از آفتاب هم هست و روز را نیز گویند که در مقابل شب است (و) .

شاهد زعفرانی - ف. یعنی شاهد رخ زرد است که کنایه از آفتاب عالم آوا باشد (ر) .

شاهد شاه قلك - بکسر دال ابعده . ف. کنایه از خورشید جهان پیا است (ر) .

شاهد طغان چرخ - بکسر دال . ف. مثله (ر) .

شاهد عدل - ف. گواه بر حق . معسن تأثیر : « باین دقیقه دو مصرع دو شاهد عدل است » که جز سخن نتواند شدن قرین سخن و شاهد بمعنی محبوب استعمال فارسیان است لهذا در کتب لغت مثل قاموس و صراح و نهایت جزریه بدین معنی دیده نشده . عرفی در نعت گویند : « تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت » معلوم نشد نایمه نی کیفیت و نه کم راه (ب) .

شاهد فاستقم - ع اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله است (ر) .

شاه دیوان - بمعنی دیوی که تیم انصاری را بشب برده و در مهلکه انداخته و بعد هفت سال عیسی نام پری مسلمان بود تیم انصاری را به عمار به و انتقام دیوان نجات داد (ک) .

شاهد لعمر الله - بفتح لام و فتح عین مهمله و ضم وای مهمله کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم (غ) .

شاهراه دراه شاه - ف. راه فراخ و پهن که

شاه زنگ - ف. کنایه از شب است (ن) .
 شاه زیره - ف. یعنی زیره بزرگه و نام گرو یا
 است که آنرا کراویه و نالخواه خوانند و زیره رومی
 همانست (ر) .
 شاه سپرغم - ف. یعنی شاه اسپرغم است
 که در میان بزرگه ریزه باشد و عبری ضمیر آن
 خوانند (ر) .
 شاه سپرم و شاه سپرهم - ف. مثله .
 شاه سه وقت - ف. یعنی پادشاه سه نوبت زن
 (ک. ض) .
 شاه سیارات - بکسر تالت. ف. کنایه از آفتاب
 عالمتاب است (ر) .
 شاه طارم فلک - ف. مثله (ر) .
 شاه عرب - ف. حضرت محمد مصطفی صلی الله
 علیه و آله وسلم (غ) .
 شاهق - بکسر سوم. ع. یعنی بلند و بنای بلند
 و باصطلاح اطبا جنسی است از اجناس نبض که در
 حرکت میل به بلندی داشته باشد یعنی اجزای آن
 در ارتفاع محسوس گردد و سبب آن شدت حاجت
 بترویج باشد (غ) .
 شاه قام - ف. مجدالدین علی قوسی گوید لفظی است
 مرکب از شاه و قام یعنی شاه برخاست و این در
 وقتی گفته میشود که در شطرنج بازی از یک جهان
 غلبه واقع شود و کار شاه مغلوب بآن رسیده باشد
 که یکبارگی مات شود بجهت دفع مات شدن شاه
 خود را از آنجا بر خیزاند و بقاعه دیگر برود
 مهره چندند که درینوقت گویند شاه قام یعنی شاه
 بر خاست و این بر خاستن نهایت مغلوبی است و
 صاحب برهان آورده که چون کسی خود را در
 شطرنج بازی زبون بیند حریف را بی دریغ کشت
 گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و
 قائم ماند و این توجیه بهتر مینماید و لفظ قام اگر
 چه عربی است در استعمال سطرینجبان آمده
 باشد چنانچه لفظ مات که آن نیز عربی است هر
 کدام بصیغه ماضی . افضل الدین خاقانی : «بیلوی
 ایران گرفته رقعه ملک و وزدگران باتکه ساه
 قام بر آمد» (ب) .
 شاهکار و شهکار - ف. در عنصر داش فریب

و دغای عظیم و با لفظ وزن بظرافت فریب
 دادن (ب) .
 شاه کاسه - ف. کاسه کلان . شفیع اثر : «بیاله
 از سر نفقور میزند تیغش» که باده میخورد از
 شاه کاسه حوصله دار . تأثیر : «از خلق چشم
 طمع ننگ بادشاهان است و شاه کاسه گدالی نمیتوان
 کردن» (ب) .
 شاه گال - بر وزن آسمان ف. یعنی کاج است
 که عبری احوال گویند نوح نیز فارسی آنست و
 آن کزی چشم است که یکی را دو بیند (ن) .
 شاه گام - ف. نوعی از رفتار اسپ باشد (فر) .
 شاهگان - ف. در شابکان بیاید (فر) .
 شاه گوهران - ف. نام گوهری است که خسرو
 پرویز داشته گویند آنرا با داشته بدریا فرو
 می انداختند بعد از ساعتی در می کشیدند گوهر
 بسیار در اطراف او چسبیده بود . شیخ آذری این
 افسانه را منظم کرده : «هست دری که خسروان
 جویند» که ورا شاه گوهران گویند» هر کجا
 گوهر بست در دریا» آن گهر میکشد بغوش آرا»
 والله اعلم بالصواب (ن) .
 شاه گویندگان - ف. کنایه از حضرت نبوت
 پناه صلی الله علیه و آله و سلم است چنانکه
 شیخ نظامی گفته : «چنین گفت آن شاه گویندگان»
 که یابند گانند جویندگان» (ن) .
 شاه لوج - بضم لام و سکون واد و جیم . ف .
 میوه ایست زرد رنگه شبیه بررد آلو و آنرا آلو
 کرده خوانند و عبری اجاص اصغر خوانند (ر) .
 شاه لیمو - ف. لیموی خوش ترکیب خوشبوی
 میخوش که در لار فارس و خبیس کرمان بهم میرسد
 تأثیر : «جز بشاهی نشود فطرت فرم قانع»
 شاه لیدو شکند حدت صفرای مرا» (ب) .
 شاه مات - ف. از مصطلحات شطرنج است
 (فر) .
 شاه مثلث بروج - ف. کنایه از خورشید تایان
 است و شاه مثلثی نیز گویند (رک) .
 شاه مربع نشین - ف. کنایه از خاله کعبه است
 باعتبار تربع (ر) .
 شاه مشرق - ف. کنایه از خورشید خاوری
 است (ر) .

گر بدانی که درین شاه نشین میباشد . خواجه شیراز . « شاهنشین من تکیه گه خیال تست » جای شه است چشم من بی تو مباد جای تو . (ن . ب)

شاه نیمروز . ف. کنایه از آفتاب است و والی و حاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیمروز نیز میخوانند (ر) .

شاهوار . بر وزن نامدار . ف. هر چیز لایق پادشاهان چون درو گوهر و اطلاق آن بر جشن نیز آمده . میرمزی : « دیده ام در دولت و ملک ملک سلطان بسی » بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار . بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور . در قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار . (پ) .

شاهورد . ف تبدیل همان شاد ورد که بمعنی هاله ماه گذشت (ن) .

شاهه . ف. نام شهری که پدر سودابه یسانی در هاماوران ساخته بود و سودابه زن کیکاوس در طلولیت در آن شهر متولد شده بود (ن) .

شاهی . ف. ژرمسکوک ایران و آن پنجاه دینار است مخلص کاشی . « آبروی فقرگی از حرص زر ریزم بعاک » من که گر پنجاه دینارم رسد شاهی کنم » و بمعنی پادشاهی و سروری باشد و نام شاعری هم بوده است و نام حلوانی است بسیار لطیف و لذیذ که از نشاسته و تخم مرغ سازند (ب رک) .

شاهی . بکسر ثالث . ع. مرد تیز نظر (ا) . شاهیدین . بکسر ثالث . ف. بمعنی بزرگی و پادشاهی کردن چنانچه نفرین بمعنی نفرین کردن : ع. « بنفرید بر جان افراسیاب » (ن) .

شاه یک اسپه . ف. کنایه از خوردشید جهانگرد باشد (رک) .

شاهین . بر وزن لاجین ف. پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم . و آنچه از چوب و آهن میسازند و هر دو کفه ترازور را از آن آویزان نیز گویند (ن) . شاهین دزدی . ف. کم سنجیدن بچالاکتی دست (غ) .

شایان . بایای حطی بر وزن پایان . ف. بمعنی شایسته مرادف سزاوار و در پارسی باستانی ترجمه لفظ ممکن الوجود است زیرا که واجب را بایست گویند و ممتنع را نایب است خوانند (ن) .

شاه مغرب . ف. کنایه از هلال اول ماه (غ) . شاه نام . با نون بالف کشیده . ف. نام شهر است از ولایت سروان و نومی از سازه هم هست (ر) .

شاهنامه . ف. تواریزی است معروف از تصنیفات حکیم فردوسی علیه الرحمه که بحکم سلطان محمود غزنوی بسلك نظم کشیده تواریح مسطور را فردوسی بهشت و معنیت سی ساله باختتام رسانید و فات مصنف موصوف در یک هزار و بیست و یک عیسوی بتوقع آمده (فر) .

شاهنای . ف. همان سر نای است که آنرا شهنای نیز گویند (ن) .

شاه نحل . بفتح نون و سکون حای مهله . ف. بمعنی پادشاه ذبوران شهید . و در زنبوران شهید یک ذبور کلان باشد هر جا که او رود همه در بس او روند و نیز لقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چه آن حضرت را یسوب المؤمنین لقب است و یسوب پادشاه ذبوران شهید را گویند (غ) .

شاهنیدن . بفتح ثالث و سکون نون بر وزن آوردن . ف. تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرهیزگار بودن باشد (ر) .

شاهنده . ف. بمعنی متقی و پرهیزگار آنرا شاهنده نیز گفته اند (ن) .

شاهنشاه و شاهنشاه . ف. بقلب اضاعت مخفف شاهان شاه است یعنی شاه شاهان و شاهان بزرگ ایران را بدین نام خوانند یعنی چنانکه اردشیر بابکان را در اسلام لقب امیر ضد الدوله دیلمی بویهی از خلفای عباسی شاهنشاه بوده و چون حاصل این لغت قریب بمضمون رب از باب است اطلاق این لفظ بر غیر حق عز و علا ببول بمعنی از علما کفر است (ب ن) .

شاهنشاه زند و استا . ف. کنایه از آفتاب عالم آرا باشد (ر) .

شاهنشاه فلک . ف. مثله .

شاه نشین . ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از بساط گرانمایه است دوم محل نشستن پادشاهان بود سوم نومی از عمارت باشد که یک طرف او پنج باهقت در بود و باقی اطراف او هم درها باشد . میرزا صائب . « گمر خده دل باز نخواهی کردن »

شائیه - بکسر هزه و فتح موحده . ع . آمیزش و آلودگی . شواهب [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا) .

شائیح - بکسر هزه و سکون های حطی . ع . جد کردن در کار و پرهیز نمودن (ا) .

شاید . ف . موضوع است برای استقبال قریب یعنی نزدیک است که این صورت و نوع گیرد (ب) .

شایستانیدن - بکسر تحتانی . ف . لایق و شایسته گردانیدن (فر) .

شایستن - ف . لایق و درخور بودن . ملاحظی : « شکاری لیتم کارایش فتراک را شایم » بقیده من چه سنی است اینکه دارد صید بنده من » (ب) .

شایسته - بکسر تحتانی بر وزن آهسته . ف . یعنی شایان است که سزاوار و لایق و در خور باشد چنانکه گویند فلان شایستگی این کار دارد یعنی شاید و نشاید و بمعنی شایسته است و شایسته نیست می آید و میشاید و نیشاید معروف اند و برجای پای آخر های هوز نیز بهین معنی آمده چنانکه حکیم سنائی غزنوی در حدیقه گفته : « سه نشان است مرد صوفی را » خواه بصری و خواه کوفی را « اول آن کو سؤال خود نکند » بدبود خود سؤال بدتکند « دوم آن گر کسی زوی خواهد » ما حضر بدهدش که میشاهد « نکند باطل او بمن و اذا » که بیابد عوضی بروز جزا « سوم آن کز جهان شود بیرون » نبود مدخر را افزون « و شایش مصدر آنست و در کتب پارسیان آمده که شایش بخودی یعنی امکان بدات و بالش بدیکر یعنی وجوب بغیر (ن . د) .

شایسته بودن - بضم بای ابجد و سکون واو و دال . ف . در برهان قاطع گفته که بمعنی واجب الوجود است که در مقابل ممکن الوجود باشد و آن سهو غلط است چه از لغت و فرهنگه دستاویز و مضامین خود دستاویز معلوم میشود که شایسته بود بمعنی ممکن الوجود است نه واجب الوجود (ن) .

شایسته تری - بفتح ها و سکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده . ف . بمعنی شایسته بود است یعنی ممکن الوجود (ن) .

شایش - بر وزن زایش . ف . بمعنی امکان است که جائز بودن و دست دادن و ممکن گشتن باشد

و این لغت از فرهنگه دستاویز نقل شده (ن) .
شائع - بکسر هزه که حرف سوم است و سکون هین مهمله . ع . بمعنی آشکارا و فاش یعنی مشهور (غ) .

شائق - بکسر هزه . ع . آژمند و باور و آورنده و معشوق (ا) .

شائک - بکسر هزه و سکون کاف . ع . مرد با سلاح و تیرو درخت خار ناک (ا) .

شائکة - بکسر هزه . ع . درخت خاواناک (ا) .

شای کلیو - بفتح کاف و لام بتحتانی رسیده و واو زده . ف . نام حکیمی است از قدمای حکمای فارس که فارسیان ایزدی کیش او را پیغمبر سومین پیغمبران پیشین دانند و از سخنان اوست که دو نامهای باستان دیده ام که گفته خلع تعلقات کرده و از هیكل عنصری جدا شده و از هوالم بر اراخ عنصری را در جنب بر اراخ علوی چون دامه خشخاش دیدم از خرمن بسیار عظیم و نسبت بساحت مجرد است اجرام آسمانی را حلقه ای یافتم در دشت بیکرانه و مجردات داد در پیشگاه حضرت ایزد تمالی قطره ای دیدم از محیط والله اعلم بالصواب (ن) .

شایگان - ف . چیزی را گویند که در خور و سزاوار شاه بود و در اصل شاهگان بوده ها . بهزه ملینه بدل کرده بصورت یاء نوشتند و پرویز را کنجی از کنجهای بس بزرگ که بوده که آنرا شایگان نام نموده و هر کنجی بزرگ که شایسته شاه باشد شاهگان و شایگان گفتن شاید چنانکه در لغت شاه کار گذشته کاری است که بحکم شاه کنند و آنرا مزدی ندهند و آن کار تحکمی است نه پاداشی چنانکه شیخ ابوالحسن شهید زنجانی گفته : « اگر بگری تو بروز حساب » مفرمای درویش را شایگان « و دیگر آنکه مفرد را بجمع قافیه کنند چون دایران و مردمان و ابا جان و زمان و این را شایگان چلی خوانند و نا پسند و از عیوب قافیه شمرده اند یا اسم فاعل را با مفرد قافیه کنند مانند آهنین و سبین و زرین را با زرین و چین و امثال آن و این را شایگان خطی گفته اند و استادان شعر اناچاو بیش از یک دو جادر قصیده جائز ندانسته اند و عذر خواسته اند چنانکه رشیدالدین و طواط بلخی گفته : « اشماد پر بدائع دوشیره من است » یا

شایگان، ولیکن چون کنج شایگان « وخواجه عیید دو طالب معذرت گفته : « طبع عیید را که چو کنجی است شایگان » معذور دارقافیه گر شایگان کند ». حکیم انوری گفته : « گر چه بعضی شایگان است از قوافی باش گو » عفوکن وقت ادا دائمی ندانم پس ادات « صاحب جهانگیری نوشته که در کتاب ژند بمعنی وسعت و فراخی آمده و این بیت را از رامین و ویس فخرالدین کرگانی مؤید آورده که گفته : « کجبار امین چو یرتو مهربان گشت » پیشست خاک راه شایگان گشت « والله اعلم بالصواب (ن) .

شائل - بکسر همزه - ع شتر ماده بی شیر ۵۵ بر داشته جهت گشنی (۱).

شائله - بکسر همزه وفتح لام - ع ماده شتر که شیر کم کرده باشد و هفت ماه بر حمل یا از بناج آن گذشته باشد شول بالفتح، جمع بر غیر قیاس اشوال [بالفتح] جمع الجمع - و پاره از گوسفندان (۱)

شای وروز - بر وزن لاجورد ف بمعنی شادورد است که هاله و طوق و خرمن ماه باشد و نام کنج هفتم است از کنجهای خسرو پرویز و نام برده ای هم هست از موسیقی (ر ۰)

شایه - بر وزن سایه ف بمعنی میوه که بعرری تر گویند و این ابیات سند آن معنی است « برومند باد آن ها و ن درخت » که در سایه آن توان مرد وخت « که از سایه آسایش جان دهند » که از شایه آسایش خوان دهند « حکیم خاقانی گفته : در دوش چنان دیده ام بخواوب که بغلی » بر لب دریا بدان مقام بر آمد « نحل موصل شد و ترنج و رطب داشت « سایه و شایه اش فراخ و نام بر آمده (ن) .

شائه - بکسر همزه و سکون های هوذ ع مرد تیز بینالی (۱) .

شائیدن - ف - لایق بودن (غ)

شپ - بالفتح و سکون موحد ف ترجمه لیل و دراز، کوتاه، تیره، تاریک، تار، « برین، مشکین، پرند، زاغ و نک، کیس و فشار از صفات و زلف، گیسو، طره، موی، مشک، باجه، « بر، دود، سرمه - جواهر سرمه، و سه، بیل، سیه بهار، سنبل، زنگی از تشبیهات اوست عرفی . « و چه شب سرمه آهوی غزالان حتن » و چه شب و سه ابروی عروسان طراز « ملا

ظاهر غنی : « فیض سیه بهار شبم بود آرزو » بوی گل چراغ مرا در دماغ کرد « حکیم ذلالی : « نی شد سنبل شب در شکن سازه شر و شبم نیرد یر گل ناز » . وله . « ز مژگان زلف شب را شاهه میگرد « بروی روز اختر دانه میگرد « میر خسرو : « صبح چنان زلف تر شب بتافت و کآب چکید و نم شب نام یافت « اوحدالدین انوری : « دیدم اندر سواد طره شب « گوشوار فلک ز گوشه بام » . خواجه جمال الدین سندان : « يك مثال در ولایت روی رموی قنبر است « کوسوادش گیسوی شب را معنبر کرده اند « وله : « عنبر شب تاکنند او را بلالایی قبوله عرض کردی خوبستن را هر زمان در زیوری » میرزا محمد زمان داسخ : « گداز نافه شب رنگک و یور بخت « سحر شبم شد و بر پای او ریخت « معین تأثیر : « نیفتاد از نوا در تیره روزی پاک مشربها « رساتر میشود آوار آب از سرمه شبها « . میرزا صاب : « روز اگر روشن نماید دیده آفاق را « از جواهر سرمه شب دلفروزان میشود « و یز شب بهی دیش آمده نظیری گوید : « آنکه شد داد تو به ام ز شراب « امشب باز دیده مست و خراب « ای آنکه دی شب الی آخر (از بهار هجم و شوامض سخن) شب - بالفتح و تشدید - واحد ع نوع ز ناک بیماری است و بالضم موضعی است به یمن و زیاده کردن حس و جمال زن را سر انداز او و رنگین کردن و بیادستن روی او بر افروختن آتش و حرب و مانند آن و بلندی هر چیزی (۱) .

شباب - کصا ع جامعه فوک و وادی است مدینه و نیز جمع شباهه تیزی هر چیزی و هر دو جانب سر کش (۱)

شباب - بالفتح ع جوانی و آن از سی تا چهل است و اول هر چیزی و نام مردی و نیز شباب جوان گردیدن کودک و افروخته شدن آتش و نیز جمع شاب بمعنی مرد جوان و شباب بالکسر آنچه بدان آتش افروزند و شادمانی و نشاط است که برداشتن هر دردست باشد معاً و بالضم اول و تشدید نای ، جوانان با یسمی هم جمع شاب است (ا غ) .

شباب - بفتح اول بر وزن شراب ف - نام برده ایست از موسیقی و بکسر اول نام درختی است که

آنرا ماهودانه گویند و برکت آن بهای کوچک
می‌ماند و میوه آن سه سه میشود مانند بنادق کپار
و آنرا بربری حب الملوك خوانند و این غیر حب
السلطین است و مسهل عرق النساء و مغاسل و
قرس باشد (ر)
شباة - بالفتح. ع کزدم نوزاده پاکزدم زرد رنگ
و اسپ نرم عنان و اسپ سیخ پا و نیش کزدم و
تیزی هر چیزی و هر دو جانب سر کفش. شباهت
[بفتحین] جمع (ا).

شباحة - بفتح اول و فتح حای مهمله . ع . پن
بازو گردیدن (ا).

شب‌احیا - شب نوزدهم و بست و یکم و بست
و سوم ماه رمضان المبارک که زهاد ایران این
شبهه را در مبارکی طاق میدانند و زنده میدانند و عجب
آنکه در شماره نیز طاق واقع شده بقول اکثر
فضلای امامیه لیلۃ القدر در میان این لیالی گم
است و بعضی بر آنند که شب قدر واقعی است و سوم
است و ارتحال حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی
طالب کرم الله وجهه در همین شبها است . میرنجات
و غیر از دل سر زنده عاشق شناسد . قدر شب
احیای سر زلف بنان را (ب).

شبادع - بکسر دال مهمله و سکون عین مهمله . ع .
جمع شبدع کز برج ، داهیه و بلا (ا)

شبارق - کملابط . ع درختی است بلند و شلوار
و جامه پاره و بفتح اول پاره‌های جامه . شباریق
بالمد مثله و پاره‌های گوشت مطبوخ و این معرب
است و جماعت (ا)

شبا روز - ف شب متصل بروز و شب بروز بنون
غنه بعدالالف صحیح نیست لیکن شبانه روز آمده
از بهار عجم و درغیبات شبانه روز بمعنی شب و
روز چرا که الف بمعنی واو عاطفه است و شبانروز
بزیادت نون مغفف شبانه روز است . عرفی گوید ع .
«شبانه روز زند شاطر سپهر شلتک» .

شباط - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای
حطی زده بلف رومی نام ماه آخر زمستان
است (ر)

شباعه - بالفتح ع بسیار وافر گردیدن عقل
کسی و بضم اول و نام چاه زمزم در جاهلیت بد جهت

که آب آن سیر میسازد خورنده را و زیاده و باقی
مانده بعد سیری (ا).

شب افروز - ف . بمعنی ماه است که شب را
روشن کند و نام ماه دهم است از سال ملکی و کرم
شب تاب را نیز گفته اند و بمعنی زلفت که زمینش
از تهره باشد . محمد سعید اشرف : «چو دیبای
شب افروز آن سنبره بهر ساعت نمودی رنگ
دیگر» و در صفت مهتاب : «از و شام روی شعر
دیده است» کتان شب افروز پوشیده است (ن . ب).

شب افسانه - ف افسانه‌ای که برای آمدن خواب
در شبها بشوند خواجه نظامی : «تنی چند را
ازرقیبان راه» زهر شب افسانه بنشانند شاه (ب).
شباك - بالكسر ج جمع شبكة بالتحريك ، دام
و بالفتح و تشدید و وحده بمعنی سوراخ کفنه . و
شباك کزنار ، گیاهی است مانند گیاه دلبوت و
شیرین تر از آن و هر چه از نی و مانند آن در هم
نهاده باشد بر صفت بود باها شباکه یک پاره از آن
و نیز شباك دوالهای دو آمده میان چوبهای کج
محمل و بمعنی دام . شبایک [بالفتح] جمع و آنچه
از آهن و چوب و جز آن بر شکل دام سازند و
بجایی نصب کنند (ا . غ).

شبال - بالكسر ع جمع شبل بالكسر شیر بچه
وقتی که شکار کند (ا).

شبالنگ - بفتح لام و سکون نون و کاف فارسی
ف . نجس را گویند و آن جانورانی باشند که
آنها شکار کنند مانند آهو و قوچ صحرائی و بز
و گاو کوهی و امثال آن (ر)

شباشام - ک کتاب . ع . چوب پنبه بند بزخاله وحشی
است از عرب و موضعی است بشام و کوهی است
بین مرهندانرا و شهر است مرعبر را از برکوه
کوکبان و بمعنی رشته بند برق و هماشامان و شبام
که حجاب ، گیاهی است (ا).

شبان - بفتح اول ف چوپان که اکثر در شب
کله را پاسانی کند و شبانه نیز گویند و جمع شب
نیز آمده است چنانکه گفته ع : «شبان تیره امیدم
بصبح روی تو باشد» . سلمان ساوجی گفته :
«گرگ از مهابت تو بره مانده میش را در داد
از زمین و بدوش شبان دهد» . فقیر مؤلف گوید

ملوك شبانكاره گروهی بزرگان بوده اند (ن).
شبانگاه - ف. یعنی شب هنگام و جای که گاو
 و گوسفند و چارپایان دیگر شب در آن باشند و
 یعنی وقت شب چنانکه صبح گاه وقت صبح را
 گویند (ن.ب).

شب انگیز - ف. بیخ درخت پورا پنج است
 و برگ آن را شی گویند و تخم آن را منگک بفتح
 میم خوانند (ر).

شبان وادی ایمن - ف. کنایه از حضرت موسی
 علیه السلام است که ده ساله شبانی حضرت
 شعیب کرده آخر شعیب علیه السلام بدختر خودش
 نامزد کرد (غ).

شبانور - بر وزن بلا دور. ف. شب پره را
 گویند و آنرا مرغ صیسی خوانند و بر وزن کلان تر
 هم آمده است (ر).

شبانه - ف. بر وزن زبانه هر چه شب بستان
 گذشته باشد چه شراب و چه طعام که عوام آنرا
 شبینه گویند و هر واقعه و کاریکه شب بر آن گذشته
 چنانکه مفاله منسوب بغان و دیوانه منسوب به
 دیو و چنانکه منسوب بیچانی و چاروانه منسوب
 بچادو و چاروانه منسوب بچاردان حافظ شیرازی
 گفته: «سهرگاهان که مضمور شبانه» گرفتار باد
 و چنگک و چنانکه «و کسیکه شب بسیار شراب خورده
 در روز از حال و آثار او پیدا شود. امیر خسرو
 دهلوی گفته: «توشبان» مینامی به بر که بودی
 امشب که هنوز چشم مست اثر خمار دارد». -
 مولهی معنوی گفته: «آب حیات عشق را در
 رگ ما روانه کن» آینه صبح را ترجمه شبانه
 کن». هم او گفته: «ساقی درده قدح که ما میم»
 مضمور زیاده شبانه». و یعنی شبان و حافظ و
 نکمجان آمده است و ازین رباعی عبدالرحیم خان
 خانخانیان که: «یکچند دلم بهجر آموخته بود»
 در ذوق وصال دیده بردوخته بوده باد تو سبانه
 تر کنایه آورد «بر باد بداد آنچه اندوخته بود»
 یعنی شب گذشته مستفاد میشود (ن.ب)

شبانه روز - بضم ذای مهمله و سکون واو
 و ذای هو. ف. در شب و روز گذشت (فر).

شبانیه - بالضم و کسرتون. ع. مرد سرخ روی و
 میگون. بروت اشبانی بالضم، مثله فیما (ا).

بآن معنی صاحب و حافظ است مانند باغبان و
 دربان و امثال آن و مکرر ذکر شده که در پارسی
 چون دو حرف که یکی است بیواسطه و ثالث
 بیکندیگر برستند برای سهولت کلام یکی را حذف
 کنند شبان در معنی شب بیان بوده بضم روزیان که
 همله روز را گویند چون شب رمة گوسفند اسرا
 بچرای شب میبرده و محافظت میکرده او را شب
 بان گفته يك با را حذف کرده شبان خوانند
 و چویان نیز چوب بان بوده که الان گله بان و
 چوبدار گویند آنرا نیز مخفف کرده چوبان گفتند
 بیای فارسی معروف شده (ن).

شبان - بالضم و تشدید ثانی. ع. جمع شبان [باباه
 مشد] «مرد جوان (ا).

شب انبوی - بفتح الف و سکون یون. ف. نام
 کلی معروف بنفسی که شبها بوی دهد لیکن تنها
 استعمال نیست بلکه گل شهوت (ب).

شب اندروز - ف. نوعی از قماش ابریشمی
 که سیاه و سفید در هم بافتند و آن چند قسم باشد.
 طغرا گویند: «بر قامت دوانش لیل و نهار جامه
 دارائی است شب اندروز». و آنرا روز و شب
 نیز گویند. حکیم زلالی: «شده گیتی ناهمچو
 دل صاف» سرایش کارگاه روز و شب باف «
 (ب).

شبان روز - بنون غنه. ف. در شب و روز
 گذشت (فر).

شبان فریب و شبان فریبک - ف. مرغی
 است که صغیر بسیار زود و شبیه بیاضه است چون
 بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و
 پریدن ندارد چون شبان یا دیگری نزدیک او رود
 برخیزد و اندک دورتر نشیند و هر چند پیشتر روند
 او همچنان کند و ازین روی بدین نام معروف شده
 است و آنرا به بیخوشکار کنند شبان فریب و شبان
 فریبک تبدیل با او است که در پارسی متداول و
 معمول میباشد (ن).

شبان فریب - با او ف. بر وزن و معنی شبان
 فریب است و شبان فریبک مثله (ر).

شبان گاره - بفتح اول و لایته بفارس و شهر
 آن داراب کرد است چون الزبانه های داراب بوده

شب آویز - ف. مرغ حق کوی که بیک پای از درخت در آویزد و حق کوید شیخ نظامی گفته: «چرس جنبانی مرغان شب خیزه چرسها بسته بر مرغ شب آویز» (ن).

شیاه - بالفتح ع. دانه ایست مانند تخم اسپندان و بضم هم آمده (ا).

شب آهنگی - ف. مرغ سحر خوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن کند و ستاره مشتری نیز گفته اند که مانند مرغ سحر خوان شب آهنگ طلوع نماید. فخر گرگانی گفته: «معنی نوائی بزنجنگ راه بدل آتشی زن شب آهنگ را». استشهاد اصحاب فرهنگ بدین شعر در معنی شب آهنگ خالی از ابهامی نیست هدایت: «گروهی آنچنان موله به پیکاره که پیش گل بنالیدن شب آهنگ» و بمعنی ستاره شعری فردوسی گفته: «چو یک نیمه از تیره شب در گذشت» شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت. و بمعنی شبانگاه شیخ نظامی گفته: «شب آهنگ چون بر زد از کوه دوده بر آهنگ شب مرغ دستان نمود» (ن).

شبائپ - بالفتح و کسر همزه ع. زنان جوان (ا)
شبیپ - بفتحین ع. پیر از کوسفند و گاو دشتی و هوالئی اتبی اسنانه و گویند گاو جوان (ا).

شب باره - بر وزن انکاره ف. یعنی شب دوست چه یک معنی باره دوست است چنانکه غلام باره یعنی پسر باز و پسر دوست که بحر بی معلم گویند شب باره نیز زنان هرزه گردد گویند که شبان بخانه هر کس روند تا صبح در آنجا بیاشند (ن. ب).

شب باز - ف. کسی را گویند که شب بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده جلوه دهد شب پرده را نیز گویند شب یوزه نیز بهمان معنی است و اصل در آن شب یوز است که شب گردش کند و چیزی جوید از جنس پشه و غیره برای قوت خود (ن).

شب بازه - بر وزن دروازه ف. شب پرده را گویند که مرغ عیسی باشد و باین معنی بجای بای ایجاد بای حطی هم بنظر آمده است (رک).

شب بازی - بسوخته و زای تازی ف. دو نوع است یکی آنکه بهیته ها در شب بصور مختلفه بر

آیند و مردان را بشکل زنان متشکل سازند و دوم آنکه شبیه بر پا کرده اشکالی منقوشه صحنه چرم و کاغذ در نظر جلوه دهند نهایتش اینکه قسم اول گاهی روزانه هم این عمل کنند و قسم ثانی مخصوص شب است. مخلص کاشی: «شیخ شهرم که کند منع ز لعبت بازی» گر بدستش فتد آن زلف کند شب بازی». محمد قلی سلیم: «روز روشن وقت صورت بازی آینه است» همت عیبی در هنر آنرا که شب بازی کند». و کنایه از مکر و فریب. خواجه نظامی گویند: «چنان بود شب بازی روزگار» که شده را دگرگون شد آموزگار». سعید اشرف: «تا سحر با عشق یازان حرفها در پرده داشته» منع فالوس خیال آن دلبر شب یازمن». و کنایه از شبخون نیز گفته اند و اغلب که این تصحیف باشد و صحیح شب تازی بوقالی چنانکه بیاید و در این بیت که: «شب و روز ترسیدی از شهر یاره که باوی چه شب تازی آرد بکار». معنی مذکور صحیح نیست چه کم زور اینقدر میداند که حرف را چه غالب افتاده است که شبخون کند چرا صریح تاخت و تاواج ییارد بلکه معنی اول مراد است (ب).

شبیة - بالتحریک ع. جمع شایب [با باء مشدد] مرد جوان (ا).

شب پخیر و شب خوش - ف. این کلمات را وقت شب در هنگام آمدن و رفتن بکدیگر میگویند میر محمد علی رایج: «خط سیاه ترا کرده ایم سیرا کنون» تکلفی بیان نیست شب بخیرا کنون» (ب. ک).

شب فرات - باضافت ف. شب یازدهم ماه شعبان که در آن شب ملائکه بعکم الهی حساب عمر و تقسیم رزق میکنند و درین روشنائی کنند و نان و حلوا نذر ارواح بزرگان کرده با هم بخش نمایند (غ. ب).

شب برپا داشتن - ف. مرادف شب زنده داشتن که بیاید. مخلص کاشی: «رهائی نخواهم ز تنبیر زلفت» چرا این شب قدر بر پانهداری» (ب)
شب بر سر دست آمدن و بر سر چنگ آمدن - ف. یعنی پیش آمدن (ب)

شب بروز کردن و بروز آوردن و بروز

شب پریدن - ف. تمام شب بسر بردن بشغلی و حجاب حضرت شیخ بجای آن تاریکی بروز آوردن استعمال فرموده اند : «ظلمتکده عاشق زان چهره مسور کن» تا چند بروز آدم تاریکی شهبادا» نسائی : «شب تا بروز بودم من مبتلای هجران» تو شب بروز کردی یا مبتلای دیگر» میرزا صاحب «دمید صبح و نکشتیم آشنای چراغ» شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ». امیر خسرو : «بی تو بتلخکامیها بروز کردم» با ما بشاد مالی یکر و ز شام گردان» (از بهار و غوامض سخن)

شب بوی - ف. یعنی شب انبوی که گذشت (ب).

شب پرستد - ف. خفاش را گویند (ب).
شب پره و شب پرک - بفتح پای فارسی ف معروف است که مرغ عیسی باشد و بحر سی خفاش خوانند گویند چون او را بکشد و بر زهار کودکان پیش از بلوغ بمالند منع بر آمدن موی کند و اگر او را در سوراخ موش نهاده بگریزند. و نفرت شب پره از مطلق نور نیز از این شهر نظیری معلوم میشود : «جمعی که گرفتاری ایام شناسند» چون شب پره از نور گریزند که دام است» (از برهان و غوامض سخن).

شب پوش - ف. جامه و کلاه شب و لباس شب خاصه شب کلاه. حکیم سنائی گفته : «حد روح در آویخته از دامن کرته» صدوز برانگیخته از گوشه شب پوش». هم او گفته : «ز چستی باز کرده بند کرته» ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش». و بهمنی برقع هم او گفته : «چه رسم است این نهادن زلف بر دوش» نمودن روز را از زیر شب پوش». و بهمنی کلاه کوتاه که بر سر نهاده و جامه خواب نیز آمده (ن).

شب پوی - ف. آواز پای را گویند در نهایت آهستگی و خلعت و شب دو را نیز گویند و بجای پای فارسی نون هم بنظر آمده است ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد و این را علم (ر).

شب پیمای - ف. کتابی از شب بیدار و برینقیاس شب پیمون. کمال خجند گفته : «ما بفریاد آمدیم از ناله شبهای خویش» بر مشی میکن در نیچوران شب پیمای خویش» (ب).

شبیت - بکسر اول و سکون ثانی. ف. یعنی دالان و دهلیز کوچک و بکسر اول و ثانی رستی باشد که در ماست کنند و بشیرازی شوت خوانند و آن معروف است و بسکون و او امیر خسرو دهلوی گفته «شوت کزان بهره برد خاص و عام» طعم دگر یافت زان هر طعام» (ن).

شبیت - بکسر تین و تشدید مشاء. ع. تره ایست که بهندی سوا نامند محلل و منضج و مندره بول و حیض و جهت برقان و امراض بلغمی نافع (ا).

شبهه - بالفتح و تشدید و وحده مفتوح. ع. زن جوان و نیز شبهه نام مردی (ا).

شب تاب - ف. کرم شب افروز و چراغ و گوهر آبدار معدنی گفته : «یکی گفتش ای کرمک شب فروزه چه بودت که بیرون نیائی بروز». و آن را شب چراغ و شب چراغک و شب چراغله نیز گویند (ن).

شب تاز - ف. بهمنی شبیغون است (ن).
شب تازی - باضافت و بدون اضافت. ف. تاختی که شبها بیخبر بر سر دشمن آرند چنانچه روز خون در روزها آرند (ب).

شب تجلی - شبی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن انوار الهی بمشاهده رسید. ظهیر قاریایی : «کمال دانش او خود ز شرح مستغنی است» باهتاب چه حاجت شب تجلی را» (از غوامض سخن).

شب تلک - بر وزن لغزک. ف. نوعی از بازی باشد که آنچنان است که بیکپای بر جهنه و لنگه بر پشت و پهلوی هم زنند و با بن معنی بجای تازی فرشت نون هم آمده است (ر).

شب تیغ - ف. شب دهم هاشورا. سعید اشرف. ع. «کرده این ملجم شب تیغ».

شبیت - محرکه و سکون نای منته. ع. تنده و هراد پای. شبشان بالکسر جمع. و شبیت ابن سعید معرفة صحابی است و شبیت بسن ربیع تا بهی. و شبیت بالکسر تره است و شبیت ککنف، مرد چسپان طبیعت (ا).

شبهه - کسره. ع. آنکه همواره ملازم حریف خود باشد و مفارقت از وی نکند (ا).

شبیج - محرکه و سکون جیم. ع. دروازه بلنه بنا با دروازه شبهه یکی (ا).

شب چرا - بفتح جیم فارسی و رای مهمله بالف کشیده ف در رشیدی لفظ چرا بمعنی چرند چریدن هر دو آمده پس بر تقدیر اول بمعنی چرند شب باشد و بر تقدیر دوم حیوانی که چرای او شب باشد . خواجه نظامی : « بشب رنگی آن شب چرا گشت مست » چو ماه آمده شبپهرافش بدست « یعنی چنانکه مرکبان دیگر علف را میخورند او شب را خورده بود این ادعا است از جهت مبالغه در سیاهی رنگشوی و جناب سراج المحققین میفرمایند و میتواند که کنایه باشد از کثرت نور چشم نورانی او و درینصورت معنی شبچرا بهتر میشود انتهی و تحقیق آنست که بمعنی چرند چرا گشت چنانکه گذشت نه تنها چرا (ب) . شبچراغ - ف. گوهری باشد قیمتی که بشب مانند چراغ روشنی دهد و گویند کاو مانند جانوری در دریا میباشد بهنگام شب بجهت چریدن از آب بیرون می آید و این گوهر را از دهن بر آورده بر زهین می نهد و بروشنی آن میچرد و باز بدهان گرفته بدریا میرود و مردم بکمین نشسته آن گوهر را میربایند سندش بالا گذشت (غ) .

شبچراغك - بفتح غین و سکون کاف . ف . کرم شب باب را گویند و هر بان ولدالرنا خوانندش (ر) .

شبچره - بروزن شب پره چریدن حیوانات در شب حکیم ناصرخسرو گفته : « کرک آمده است گرسنه و دشت پر بره » افتاده در ریه ریه رفته بشبچره « و چیزیکه در اواخر شب نشینی خورند از قبیل نقل و میوه و غیره . مؤمن حسین یزدی گفته : « نی بر سرخوان مردمان چون تره ایم » نه نقل مجالس از بی شبچره ایم « امروز که ناکسان درین بازارند « ماچنس کسادیم و زر ناسره ایم » (ن) .

شبچك - بکسر نانی و فتح جیم فارسی و سکون کاف . ف . شب پانزدهم شعبان که آنرا شب برات گویند و چك بمعنی برات و قباله است . رودکی گفته : « چراغان در شب چك آنچنان شد » که گیتی رشك هفتم آسمان شد « و گفته اند شبچك یعنی برات نیست و آن نوشته ایست که برای رخصت شب عس و شخته و حاکم و پاسبان شب بدست

کسی دهند که کشیکچیان او را مانع نشده بگذارند بجایی که خواهد پرود و درین ایام او را اسم شب گویند (ن ص) .

شبیح - محرکه و سکون های مهمله ع . کالبد و سکون نانی هم آمده . اشباح [بافتح] و شبوح [بضتین] جمع و شبیح بالفتح و محرکه دروازه بلند بنا و بالفتح مردپهن بازو (ا) .

شبجامله است تا چه زاید . ف . یعنی شب حامل حوادث و وقایع است کسی چه داند که فردا از نیک و بد چه خواهد زاد پس در هیچ حال ناامید نباید بود (ب) .

شبجان - بالفتح . ع . بمعنی دراز (ا) . شبخازه - بنضای مجبه . ف . مرادف شبستان که بیاید . شیخ شیراز : « بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت » شب از یهر درویش شبخانه ساخت « و حق آنست که شبخانه خانه ای را گویند که برای نزول غربا و فقرا در شب مقرر کرده باشند (ب) شبخمار - ف شبی که در خمار گذرد . حکیم صادق : « هر از شکر که ماوتو هر دو هم بر میم » شب شراب گذشت و شب خمار گذشت (ب) . شبخوان - ف . بابل را گویند که در شب آهنگه مرقوم شد (ن) .

شبخوش و شب خوش بان - ف . کنایه از وداع باشد این کلمات وقت شب در هنگام آمدن و رفتن با یکدیگر میگویند . کمال اسمعیل گفته : « طمع خوشدلی ندارم از آنک » روز خوش کرده است شب خوش من ع . نظامی گفته : « ز جوش خون دل خونبار گفتم » شب خوش باد و روزت خوش که رفتم (ب) (ن) .

شبخوش کردن و گفتن - ف . وداع کردن . شیخ شیراز . ع . « روز فراق دوستان شبخوش بگفتم خواب را » (ب) .

شبخون و شبیخون - ف . بمعنی شب تازی که گذشت و بالفظ آوردن و بیرون کردن و زدن و ریختن و خوردن و آمدن و چکیدن مستعمل . نورالدین ظهوری : « برطل صبوحی بچوشم در آره » که خوردم شب خون خیل خمار ع و نه . « اگر کفر زلفش شبیخون برد » و رع کی سر خویش بیرون

جنس یونجه واسپست که برای قره‌بی بدواب دهند و بیارسی کت بضم کاف عربی نیز گویند و معرب قرط است (ن).

شب در میان - ف. معامله بدو شب کذا فی السروری و نیز از مسافت جای تا بجای که شب در میان از آنجا بدانجا برسند. ظهیر قادیانی «دانی که خال بر چه سیمین او چراست» کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد». شفیع اثر: «بیزم وصل هم پیوسته از راه سپه روزی» من و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم «میر خسرو: «وہ کہ شب در میان کنم بروم» از تو روزی که ای پسر بر هم». و نه: «خواب که در دیده مردم نشست» شب بیان کرد و ز مردم بچست» (ب).

شب در میان دادن - ف. کنایه از وعده کردن و ضامن دادن باشد اهم از آنکه یک شب یا بیشتر در میان باشد (ر).

شب دزد - ف. آنکه شبها دزدی کند برخلاف رهنان و عیار پیشگان که روزها دزدی میکنند (ب). **شیدع** - کز برج. ع. کردم و زبان منه الحدیث من عض هلی شیده سلم من الاثام ای سکت و یعنی داهیه و بلا و باین معنی بفتح دال نیز آمده **شیداع** [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا).

شیدیز - بالفتح و کسر ثالث. ف. نام اسپ شیرین که بغسرو داده بود. طبری گفته که شیدیز از روم بدست افتاد و از همه اسپان جهان چارو جب بلندتر بوده چون مرد صورت آنرا بسنگ نقش کردند و آن صورت بکرمان و بیستون و فارس اندر است و نام لغتی از جمله سی لحن بار بدو اصل معنی آن سیاه چون شب است و نام موضعی است. مجیرالدین گفته: «از در شیدیز تا بعد بخارا» از بس خون عدو بخار گرفته «از فرهنگ ناصری و در غیاب نوشته که شیدیز یعنی شب رنگ است چه دیز بیای مجهول و زای معجمه رنگ را گویند و در رشیدی و سراج اللغات و سروری مسطورست که شیدیز نام اسپ شیرین مرکب از لفظ شب و لفظ دیز که کلمه نسبت است و این در اصل دیز بود پس مهمله را برای معجمه بدل کردند.

برد ع. عیدای اصفهانی: «میل اشکم گریه در دل شبخون زده است» تیر آهم به صفت چرخ شبخون زده است». محسن تأثیر: «زند بر حسن لیلی کر شبخون» بگیرد چاشنی از شور مجنون». طالب آملی: «سینه ام را بن هر موی شکافستان است» برجبین سینه شب خون زدن چاک چرا». و نه: «بنجه چوبین بعسرت می نهد بر روی خاک» تا شبخون خزان بر نو هروس تا ک ریخت». و نه: «دلیر بر سر لختیر دل شبخون آرد» نلس بدزد که این صید را زمین نیست». محمد قلی سلیم: «ز خط بگرد گل او سلیم سبزه دمید» فغان که سایه شبخون آفتاب آورد». خواجه نظامی: «بروشاه گریک شبخون کند» ذملکش همانا که بیرون کند». ملا ابوالبرکات منیر: «ای شوخ پسر به مغلان دل بستی» رنگه رخ عصمت و حیا بشکستی» الله ز شبخون زدن کیر کسان» با کون فراخ تنگدل بنشستی». و نه: «شب چو فل سر میکند حرفی ز درد هجر دوست» گریه شبخون میزند افسانه در خون میرود» نظامی: «شبخون دارا در آمد ز راه» ز یولاد پوشان زمین شد سیاه». میر صمدی: «وان خط سپه چون سپه مور چگانه است» بر برکت گل و برکت سمن کرده شبخون». سراج الشعرا: «بر سر ما تیره روزان یار شبخونی زده است» در بر او چون شفق دیدم قبای آل را». ملاشانی تکلو: «رای تو را بقی است که کیسوی پر خدش» شبخون روشنی بشب تار میزند». عبدالرسول استغنا: «ساهد و بیامه و ساز و گل مهتاب هست» گر زخم بر توبه شبخون یک جهان اسباب هست» و روز خون آنکه در روزها تاخت آردند (ب).

شبخیز - ف. آنکه شبها برخیزد. میرزا صاحب: «هر خسی قیمت نداند ناله شبخیز را» خسروی باید که داند قدر این شبخیز را» (ب).

شبخیزک - باثالث بنحنانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده ف. تره تیرک نیز گویند و آن سبزی باشد معروف که خوردند و تره تیرک نیز گویندش و عربی رشاد خوانند و تخم آنرا حب الرشاد نامند (ر).

شبدار - بروزن چنبر. ف. یعنی نباتی است از

شید نیز نقره خنگ - غ کنایه از آسمان است و کنایه از شب و روز و لیل و نهار و زمانه و روزگار و عالم و دنیا هم گفته اند (ده).

شیدر - بذال معجه کجمر . ع . گیاهی است مانند اسپت مگر آنکه برگش کلان و بزرگ میباشد (ا).

شیدیر - بروذن نصیبر نامی است از اسامی آلپی جل جلاله و باینمى بجای حرف ثانی پای حطی هم آمده است (ر) .

شیر - بالفتح و رای مهمله . ع . حق نکاح و دست یمن و نکاح . و مؤذکتن و این در شرع ممنوع است و آب گشن و زندقانی و باینمى بکسر هم آمده . و نیز شیر بدست بیمودن جامه و مانند آنرا و مال بکسی دادن و شمشیر دادن و بدینمى بفتحین نیز آمده و خواهانی نمودن چیز را و بکرا دادن گشن را جهت گشنی و گشتی کردن فعل و جماع نمودن و بدرازا بریدن . و شیر ، بالکسر يك بدست و آن مابین سر ابهام و سر خنصر است و بهندی آنرا بالشت نامند و مذکر هم آید اشبار [بالفتح] جمع ، و قصیر الشبر ، مرد کوتاه خلقت و قبایل الشبر ، بمعنی مادر . و نیز شیر نام شهر بن ذوالجوشن که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده است . و شیر بفتحین بمعنی عطیه و خیر و نیکوی و آنچه ترسایان یکی مرد دیگر را فرستد و فرا گیرد مانند قربان یا همان قربان است و احشام و قوی و انجیل ، و شیر بالفتح و تشدید پای هری مفتوح ، نام حضرت امام حسن رضی الله عنه باین معنی بتخفیف یا نیز آمده (الح).

شیراق - بالکسر . ع . شدت هر چیزی و کفتگی جامه و ننوید کردن اسب و جز آن جهت دفع چشم زخم . و دهی است به زبید . و توب شیراق ، جامه پاره (ا).

شیر بص - کسفر جل بصاد مهمله . ع . شتر دیزه (ا). شیر قه - محرکه و فتح ذال معجه . ع . بمعنی سرعت (ا).

شیر ذی - بالقصر و التحریک . ع . شتر نیز رو و ذاته مؤنث و نام مردی از بنی تغلب (ا).

شیرخان - بسکون با وضع شین و را . ف . دهی

نزدیک به بلخ که در قدیم الایام آنرا بلخ یامی میگفتند . اسدی طوسی گفته : « سوی شیرخان شد بشادی و کام » که خوانی و را بلخ یامی بنام (ن). شبرق - کجمر . ع . جامه پاره و شبرق کز برج زقوم تو یا ضریح که گیاهی است دیگر بشر آنرا نمی خورد . و بجهت کربه (ا).

شبرقه - بالفتح . ع . گرفتن باز صید را و دویدن آن و بریدن جامه و پاره کردن گوشت و لوصی از دویدن ستور و بد یافتن جامه را (ر).

شیرم - بکسر اول و سکون ثانی و فتح سوم و میم ساکن . ف . گیاهی است در کنار جویها روید گویند اگر گاو از آن بخورد بمیرد ولی گوسفند را زیان نکند (ن) .

شیرمه - کتفد . ع . کوتاه بالا و باینمى بفتح نیز آمده و بمعنی بخیل و آبی است نزدیک کوفه مرینی اجل را و درختی است خار دار که و بارها دفع سازد و گیاهی دیگر که دانه مانند نخود دارد بیخ آن دوشت و پر شیر تمامه آن مهمل است و استعمال شیر آن خطرناک (ا).

شیرنگ - ف . اسب سیاوش و خسرو پرویز بوده چنانکه در شیدیز مرقوم شد . شیخ نظامی گفته : « نهاده نام آن شیرنگ شیدیزه بدو عاشق تراز مرغ شب آویز » (ن)

شیروف - ف . آنکه شبها راه رود و کنایه از دزد عیار . آقا مسیب کاشانی المتخلص بقانع : « چو گردد ناتوان نفس از میه کاری کشد دامان » کند ناچار ترك شب روی شب روز شب کوری » سالک یزوی : « آخر بشب روی سردست حنا گرفت » در حیرتم که خون که آیا ترا گرفت » (ب).

شیروان - ف . کنایه از شب بیداران و سالکان باشد و کنایه از عسکان و دزدان و عیاران هم هست (ر ه ک).

شیریه - ف . چیزی است که از ریسمان و امثال آن برای خوابیدن در جهاز میسازند مثل چارپایه در هند غایتش پایه ندارد میجد صید اسرف : « نمی یابد درو کام تنها ز بس شیریه خالی يك و جب جا » (ب).

شب زنده دار - ف . مراد شب پیمای و پرین

یشب هولی است که اهل هند در آن شب آتش افروزند . حکیم فردوسی گوید : « یکی جشن کرد آن شب و باده خورده سده نام آن جشن فرخنده کرد » و این سده همان عدد است که در رسم خط حال بصاد مبداء مینویسند (ب) .

شبشة - بالفتح . ع . تمام کردن چیزی را (ا) .

شبشت - بکسر تین و سکون شین دوم . ف . زشت و گریه اللقا که طبع از آن متفر شود . معروفی بلخی گفته : « حاکم آمد یکی پلید و شبشت در پیشی کنده و پلیدک و زشت » (ن) .

شب شدن - ف . کنایه از آخر شدن ایام جوانی کذا می الفرج (ب) .

شب شراب - ف . شبی که در آن بزم شراب آریند . سندش در شب خمار گذشت (ب) .

شب شکستن - ف . بر شدن و بسر بردن شب . مسیح کاشی : « شب شکستن بهر شبگیر است اندر زلف تو » شب شکست و هیچ دل را زهره شبگیر نیست . و له : « سر زلفش بگیر چون بشکست » شب چوبشکست وقت شبگیر است (ب) .

شبیصی - بفتح تین و سکون صاد مهمله . ع . روشنی و در هدبگر در آمدن خاو (ا) .

شبیطباط - بفتح اول و کسر ثانی و سکون طای عطی و بای ابجد بالف کشیده و بطای دیگر زده یعنی بطباط است که سرخ مرد باشد و آن گیاهی است سرخ بیاهی مائل و بهر بی هسی الرامی خوانند خون شکم بیند (د) .

شبع - بالفتح و کعب . ع . سیری ضد گرسنگی و سیر شدن و بستوه آمدن از چیزی و شبع کعب ، مقدار سیری از طعام (ا) .

شبعان - بالفتح . ع . سیر و کوهی است ببحرین و بطنی است بمدینه (ا) .

شبعه - بالضم . ع . مقدار یک سیری از طعام (ا) .

شب عنبرین - بکسر ثانی و فتح هین بی نقطه . ف . کنایه از تاریک باشد (د) .

شبعی - بالفتح و العصر . ع . مؤنث . شعبان شعبانة مثله یعنی زن سطر بازو . و هیمی الغلغال و السوار ، زن فرجه دست و فرجه پا که دست بر تاج و پا

قیاس شب زنده داشتن طهوری : « بر آشب که گردون شب زنده داره گهر بر طبق کرده بهر نثار . شیخ شیراز : « خردمند عثمان شب زنده داره چهارم علی شاه دلدل سوار » میر علی شیر : « ای شب هم چند دور از روی یازم میکشی » زنده میدارم ترا بهر چه زارم میکشی (ب) .

شب زنگی و شب حیسوفشان - ف . کنایه از شب تاریک است (ن) .

شبست - بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی ف چیزی را گویند که بر طبع کران و ناخوش آید و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است و با زشت قافیه کرده اند و این هم درست است چه در فارسی سین بی نقطه و با نقطه بهم تبدیل می یابند (د) .

شب ساختن - ف . کنایه از صحبت داشتن است با کسی برین تقدیر مراد ف شب نشین باشد خواه چه نظامی : « سواد شبیخون چوار تاختن » بر آسود آمد بشب ساختن (ب) .

شبهستان - بفتح اول و دوم . ف . خانه که شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و آنرا شبهخانه نیز گفته اند چنانکه گذشت و خلوتسرای پادشاهان و خانه درونی را نیز گویند . خاقانی گفته : « از آنکه که تابع شد اقبالش او را » عروس ظفر در شبهستان نباید . حکیم اسدی گفته : « شبهستان گلستان بسدیده او » دو زلف و دورخ مشک و گلنار او » (ن) .

شبهستر - بفتح اول و تا بر آ زده نام قصبه ایست یا ذر با بجان در هشت فرسنگی شهر تبریز و از آنجا بوده . شیخ محمود شبستری رحمه الله صاحب گلشن را از و اکنون نیز مرقدش همانجا است و شیخ یعقوب که شیخ وی بوده هم در آنجا مدفون است شبستر را چهستر نیز گفته اند در تبریز به طایفه وقتی بدوستی نوشتم : « خوشا آن شب که در شهر شبستره فرو خفتیم ما سرخوش به بستر » و بعضی گفته اند دیگری از مشایخ مرشد وی بوده (ن) .

شب سده - بکسر ثانی و فتح ثالث و دال ابجد . ف . شب دهم بهمن ماه که فریدون بعد فتح ضحاک در آن شب حکم با آتش افروختن کرد و این قریب

برنج را پر کند از فریبی و نیز شعی دمی است
بدمشق (ا).

شبقا و **شبقاز** و **شبقازه** - بنین وزای معجبتین
ف. بخاری است و محوطه باشد که شب گوسفندان
را در آن کنند و آن را شبقاو و شبگاه و شبقاره و
شوقاره نیز گویند (ن ب).

شب غریب - بر وزن عندلیب. ف نان و حلوایی
که شب اول بر قبر میت بجهت ترویج روح او
قسمت کنند. بهسق اطعمه: «روز اجل کفن بدم
همچونان بین» از بهر وصل چلیک و حلوای شب
غریب. و له: «گاه از ماتم شوم در شب غریب»
که شود از سفره سودم نصیب (ب).

شب فرخ - بکسر ثانی و فتح فا ف نام نرایی
است از موسیقی و نام لحنی از سی لحن که مرقوم
شده و گذشته است (ن).

شبقی - بالتحریر ع سفت آزمند شدن بجماع (()).
شب قدر - باضافت ف. در تعیین این اختلاف
است مگر نزد اکثری شب بیست و هفتم رمضان است
عبادت این شب برابر عبادت هزار ماه باشد (غ).
شپک - بالکسر ع دوک و بادویسه دوک و این
فارس است و بفتحین عربی دام صیاد و دندهای
شاه. و شبک بالفتح در آمیختن و بیکدیگر در آوردن
چیز را (ا غ ک).

شبکات - بفتحین ع جالبهای عمارت و دامهای
صیاد (غ).

شب کائنات - ف. کنایه از عالم کون و فساد
است (و).

شبکه - بالضم ع. به معنی قرابت بقال بینها شبکه
ای نسب قرابة. و شبکه محرکه دام، شبک بعطف
تاء و شبک بالکسر، جمع و جاهای همه بگر فریب
و ظاهر و نمایان و زمین بسیار چاه و سوراخ
کلاکوش (ا).

شبگرد - بالفتح ج. شب گوری معرب است مبنی
بر فطلة از شب گور (ا).

شب گردن - ف. یعنی شب ساختن که گذشت.
میر خسرو: «خلوتی ساختند و شب کردند» مادر
پیر را طلب کردند. مولانا کاتبی: «کردم بدون
شادی شب باسگان کویش» صحبت بهم خوش آمد

پاران آشنا راه بآن زلف پریشانی که دری
بنا یک و وز هم شب میتوان کرد (ب).

شب کلاه - ف. کلاهی که بشب پوشند و نیز کلاه
سیاه (فر).

شب کند - بر وزن اروند. ف آشیان مرغا را
گویند (فر).

شبکور - ف. مقابل روز کور یعنی آنکه در
شب نتواند دید (ب).

شبکوک و **شبکو** - بالفتح ف. گدایی را گویند
که شب بر فراز بشته بر آید و همسایگان را با و از
بلند دعا کند و روز برود آن خانها بدرپوذه رود
تا بدو چیزی دهند و پاسبان شب را نیز گفته اند.

منصور شیرازی گفته: «بر آستان تو پیر زحل بود
دربان» بحضرت تو بود ترک آسمان شبگون
(ک. ض).

شبکوکا و **شبکوکا** - بر وزن مفلوکا. ف.
منه (ر).

شبکونتن - با تهای قرشت و نون بر وزن بهاو
شکن بلفظ زنده و پاژند یعنی گذاشتن باشد و
شبکونسی یعنی گذاشتن و شبکونید یعنی بگذارید (ر)
شبگاه - بکاف فارسی. ف. مرادف شبستان که
گذشت و نیز به معنی خار است و محوطه که شب
گوسفندان را در آن کنند (ب).

شبگرد - بالفتح ف. آنکه شبها بگردد و حیر
کند از پنجا بر عس و شحنه و رند و بی باک نیز
اطلاق کنند: «دلم در زلف او کم کشت و من با
شاه در جنگم» که در شب هر چه کم گردد دهد

شبگرد تا وانش. میر خسرو: «شبها منم و
گوشه هم حال من اینست» حال دل آواره شبگرد
ندانم. میرزا عتاب: «غوغ و میوه آواره و شبگرد
و غزل خوان شده ای» چشم بد دور که سرفتنه دوران
شده ای. و له: «از می عشق بود منی پروانه
من» هیچ اندیشه ز شبگرد و عس نیست مرا.

رضی دانش: «کجا پروای مردم هست چشم می
پرستش را» بغیر از خواب شبگردی نگیرد چشم
مستش را. و له: «گزند گردش اختر بنافلان
لرسند» که مست خواب و شبگرد در آسان باشد (ب).

شب گردی - ف. سیر شب و کرده بدن بشب (از
فرهنگ زبانه‌های جامی).

شب گره به سمور می نماید - ف یعنی حسن اندک بسیار بنظر می آید (ب) .

شب گرز - بفتح کاف عجمی و سکون ذای هوز ف جانوری بود که شبها مردم را بگزرد و آنرا اساس و ساسی هم گویند و در عرف هند کهمل خوانند (ب - مص) .

شب گل - ف رسم است که در موسم بهار دو ساعت قبل از صبح که وقت شکفتن گل است بسیر گلزار میروند - ملائقید بلخی : «خط نوبهار و خال دخت کوکب گل است» روی توصیح گلشن و زلفت شب گل است - وله : «خط شبرنگه برون زان اب گل می آید» مژده ای باده پرستان شب گل می آید - عندلیبان چه بلاشور و فغانی دارنده بی تو بوی شب خون از شب گل می آید و در چراغ هدایت نوشته که شبهای ایام بهار را شب گل گویند چرا که در ایام بهار تمام گلها بشکفتد و مردم در آن ایام سیر کنند و در نسخه مخلص شبهای فصل گل که هوا بر معتدل نباشد (ب) .

شب گوی - بواو مجهول بر وزن بد گو - ف نام مهتر و بزرگ پاسبان باشد و او را چوبک زن هم میگویند و خواسته و گوینده نیز گفته اند (ر) .

شب گون - بر وزن انسون - ف یعنی شبرنگه است چگون بمعنی رنگ آمده است و بمعنی شب چراغ هم هست بجهت آنکه گوهر شب چراغ را در شبگون نیز میگویند (ر) .

شب گون عیان - بکسر نون و فتح عین بی نقطه - ف کنایه از آسانست (ر) .

شب گویو - ف وقت سحر پیش از صبح - وحشی : «خروسا ناله شبگیر برداره مرا بی همزبان در ناله مکنند» - میر معزی در تعریف زلف گوید : «ز تیر گیش همی رومنی دهد بیرون» بود هر آینه از شب زمین شبگیر - سالک یزدی : «گر نقاب از آفتاب چهره بر داری شبی» از جهان هنگامه شبگیر بر هم میخورد - مظهر کاشی : «ساقیا شبگیر شد شمع بیستانی بیار - بزم روحانی بی کن جام ریحانی بیار» و مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و در اصطلاح اهل سفر کوح کردن آخر شب و این «تا بل ایوار بود و بلند از صفات اوست و با لفظ کردن و زدن را افتادن و بر کشیدن مستعمل .

فردوسی : «بششیر شبگیرها بر کشیم» - همدان کوه لشکر کشیم» - میر خسرو : «بس آهو کو بکشت افتاد سبگیر» جوی ناخورده خورد اندر جگر تیر» - معصن تأثیر : «پیشو دایکه دم از زلف گره گیر زدند» شب در آغوش فنا بود که شبگیر زدند - ظهوری : «در سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا» صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش» - میرزا بیگل : «وصل زلف او بدست کوشش و تدبیر نیست» دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست» - باقر کاشی : «چون شمع صبحگاه به بسمل رسیده ایم» شبگیر کرده ایم و بسنزل رسیده ایم» - هدایت : «یکره نرسیدیم بشبگیر و بایوار» در سایه همسایه دیوار بدیوار» (ب) .

شبیل - بالکسر - ع شیر بچه وقتی که شکار کند اشیاء [بافتح] و اشیل [بفتح اول و ضم سوم] و شول [بضم تین] و شبال [بالکسر] جمع (ا غ) - شبیلانیدن - ف بر وزن و معنی چسبانیدن باشد خواه چیز را چیزی بچسبانند یا شخصی که خود را بکسی و اینند (ر) .

شبیلی - بالکسر نام یکی از اولیای کامل (غ) .

شبیم - بفتح تین - ع سرما و سرد شدن و شبم ککنف بمعنی سرد و سرما زده یا گرمی با عام است و موت و زهر بدانجهت که سرد کنند (ا غ) .

شب مانده - ف مراد شبانه که گذشت - محمد سعید اسرف : «میشود بد نام عالم هر که میماند بپند» نیست قدری در نظرها نعمت شب مانده را» (ب) .

شب مرد عجمان - ف کنایه از خفتگان هنگام شب (از فرهنگ زلیخا) .

شبین - بالفتح - ع بر گوشت بزرگ اندام گردیدن کودک و قریب و نزدیک گردیدن بچیزی (ا) .

شب نشستن - ف بمعنی شب نشین و شب نشینی چنانکه ازین شعر که در اشای یوسفی دیده شده ظاهر است : «حبف است شب نشستن بی روی چون تو ماهی» قهر است عیش کردن بی وصل چون تو یاری» (از هوامض سخن) .

شب نشین - ف معنی نشستن شبها - میرزا صاحب : «شب نشین با دختر روز صبر جاوید آورد» فیض

آب خضر دارد در دل شبها چراغ». وله: «در شب نشین هند دل من سیاه شد». عرم چوشم در قدم اشك و آه شد». و بمعنی نشینده. ملاطفا گوید: «خواب کی کند محمل در سراج آن ماه». شب نشین بیان سازد گرسنه مارا. و با هم نشستن در شبها و معاشرت کردن. ظهوری گوید: و گر فرش است در عسرت سرایم ماهتاب امشب». شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب». میرزا رضی دانش: «شب نشین در سایه ابر بهاری میکنم». ناچراغ برق میسوزد شب ماروشن است». وله: «شب نشین کن بر بساط سبزه مهتابی خوش است». قسمت از سر چشمه مینادم آبی خوش است». (ب).

شبنگ - بفتح اول و نون و سکون ثانی و کاف. ف. نوعی از بازی باشد و آنچنان است که بر یکپای بچینند و لنگد بر پشت و پهلوی هم بزنند (ر). شب نگار بندان - ف. شب خنابندان. نظیری: «بخیال نقش و رنگم ز دو دیده خواب برده». خم ابروی نگارین چو شب نگار بندان» (از غوامض سخن).

شبنگاه - ف. بمعنی شبگاه که گذشت (فر).

شبم - بقلب اضافت. ف. معروف و گستاخ بیدار بیتاب، بیگانه، بیدست و با، پاک دیده، اذک دل، طاقت فروش، رم طینت، خودشید پرست از صفات و: چشم تر، دیده بیخواب، دل سافر، گل طفل، عقد گوهر، دانه آب از تشبیهات اوست و با لفظ نگاه نیز استعمال کرده اند. احسن ایجاد: «چه احتیاج که تیغ ستم برون آری» که کار ماست چوشیم بیک نگاه تمام». و بالفظ چکیدن و نشستن و بر خاستن و زدن مستعمل. ابوطالب کلیم: «ز آبی که بر طینت فیض بست». بگلپای تصویر شبم نشست». میرزا صائب: «له شبم است که از گوش گل چکند صائب». که شد ز ناله ما آب گوشواره گل». جناب سراج المحققین: «دانه شبم سینه شعله آواز شد». بلبل آتش بجان افتاده گوی مجری است». حکیم ذلالی: «ز نقش مجلس و ساقی مستان». ز عقد شبم و گوش گلستان». میرزا صائب: «مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت». که طفل شبم

از آغوش گل جدا خفتست». وله: «چه گل چند ز رخسار تو چشم بیحجاب من». که میداند هرق را شبم بیگانه گلزارت». محمد اسحق شوکت: «ساقی وحدت بهر جاطر ح عشرت افکنده». باده خوردشید را در سافر شبم کند». میرزا بیدل: «رگس مست بتانرا وانکرد از خواب ناز». آنکه عشق او بشبم دیده بیخواب داد». وله: «بانده روی گرمی پشت بر گل میکند شبم». چرا در آشنای اینقدر کس بی وفا باشد». (ب).

شبم خیز و شبم ریز و شبم زده و شبم فروش و شبم فریب و شبم فشان - ف.

هر کدام معروف. میرزا صائب: «بمعن پیر زال خویشتن بسیار می نازی». گل شبم فریبت گوشمال خار میخواهد». وله: «گلی که از هرق شرم نیست شبم ریز». پلی است آن طرف آب طاق ابرویش». معطس کاشی: «فرقت آن روی شبم خیز و زلف نا پنداره روز و شب مخامس قرین اشك و آهم کرده است». محسن تأثیر: «چون غنچه که شبم زده باشد همه برگش». هر عضو ترا عضو گر آینه دار است». (ب).

شبم گریه - ف. کنایه از اشك. طالب آملی: «از شبم گریه سبز کرده». ناکاشته دانه دو گل ما». و شبم مؤگان و شبم مزه از مرادف آنست (ب. ص).

شبم گوشواره - ف. کنایه از مروارید گوشواره. ابوطالب کلیم: «در چمن جمال توای گل باغ رنگ و بو». شبم گوشواره را آب گهر گلاب شد». (ب).

شبم مؤگان و شبم مژه - ف. کنایه از اشك مرادف شبم گریه. طالب آملی: «شبم فراز بغل بود شاهد بیکه ز شوق». شبم مژه ام پای تا ز سر شستم». حکیم ذلالی: «ایاز از شبم مؤگان وضو کرد». بترت خانه محمود رو کرد». (ب. ص). شب نهه - بکسر نون و فتح ها. ف. گنج و زر و جواهری را گویند که در زیر زمین پنهان کنند (ر). شب نیاسودان - ف. کنایه از عاشقان و دزدان (فر). شب نیمه گرد و بل و نیم گرد - ف. یعنی در

نیمه شب گریخت . عبدالله هاتفی : «از آن نشتن جان ستان بیم کرد » و «ان نیم شب را بدو نیم کرد» .
میرزا صائب : «شب نیمه کرد زلف ز کرد سیاه خط » مژگان شوخ زیر و زیر ز انقلاب شد «
(ب مص) .

شبوات - بفتح تین ع . جمع شباة ، بالفتح ، تیزی هر چیزی و هر دو جانب سر کفش (ا) .

شبوید - کعبور ع . آنچه بدان آتش افروزند و ماهر و نیکو گرداننده چیزی را آریند آن وقت دهنده و بضمین افروخته شدن آتش و نشاط کردن اسب و آن برداشتن هر دو دست باشد معا (ا) .

شبوة - بالفتح ع کژدم اسم است هقرب رامتل اسامه مراد را و گاهی الف و لام هم داخل شود آنرا و زن پلید زبان (ا) .

شبوت - بنای مثله در آخر کنور ع . آره و سیخ سر کج . شبات ککنان ، مثله شبایبث [بالفتح] جمع (ا) .

شبور - بفتح اول و ضم ثانی شده در سکون و او و رای قرشت بمعنی نای روئین است که نفیر باشد برمی نیز همین معنی دارد و بی تشدید ثانی مهرة ترسایان باشد و آن یکی از سازهاست که می نوازند (د) .

شبوط - با ثانی بواو رسیده و بطای مطی زده ع . نوعی از ماهی باشد و آن در دجله بغداد و فراب بهم میرسد و ذهره او را در داروهای چشم بکار می برند (د) .

شبوقة - بضم اول و ثانی بواو رسیده و فتح قاف خسان بزرگ است و آن درخت میوه ایست که در هندوستان بل میگویند (د) .

شبول - بضم تین ع گوالیدن کودک و قوی و جوان گردیدن در نعمت و نیز شبول [بضم تین] جمع شبل بالکسر ، بمعنی شیر بیچه وقتی که شکار کنند (ا) .

شبه - باول و ثانی مفتوح بهازده و نیز بهای مغتقی و ملفوظ هر دو آمده ف سنگی است سیاه بران و شفاف و کم بها در نرمی و سبکی مانند کهر با و سبج [بفتح تین] معرب آنست و اهل هند آنرا پوت گویند . حکیم فردوسی گفته : «شبی چون شبه روی

هسته بقیر » نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر «
(ن . ب) .

شبه - بالکسر کعنب ع . بمعنی مانند اشباه [بالفتح] جمع و بالکسر و یحرک ، کوزه برنجین ، شبه محرکه ، مانند مشابه و مشایبه [بالفتح] جمع برنجیر قیاس که حاسن و مذاکیر و يقال بینهما شبه ، یعنی دو مانا اند . و نیز شبه نوعی از درخت بزرگ و روئین و باین معنی بکسر هم آمده اشباه [بالفتح] جمع و گیاهی است خاردار که شکوفه لطیف و سرخ رنگه دارد و دانه مانند شهدانه (ا) .

شبهان - بالتعریک ع . نباتی است خوشبوی خار دار که شکوفه لطیف و سرخ رنگه دارد و دانه مانند شهدانه شبهانه . یکی - و تریاکی است مر گزیدگی عوام را (ا) .

شبهای طاق - ف . مرادف شب احیا که گذشت و آن نوزدهم و بست و یکم و بست و سوم ماه رمضان المبارک که زهاد و صلحای اسلام این شبها را زنده دارند و شب قدر درین شبها دانند . مخاص کاشی : «رخسار دلروزت باشد مه مبارک » شبهای طاق این ماه آن ایروان طاق است « (ب مص) .

شبهة - بضم اول و فتح ثالث ع . پوشیدگی کار و مانند و امریکه در آن حکم بنخطا و صواب نکنند شبه و شبهاست جمع و فارسیان بمعنی گمان استعمال نمایند و بفتح دوم و های ملفوظ نیز آرند . بدر چاچی : «بهانه ایست فروب آفتاب را هر شام » صریح با تو بگویم که نیست شک و شبه «
چو آسان بسوی قصر شاه کرد نظر « ز رفتش ز سر آسان فتاد کله « (اب) .

شبهه - بروزن صبر . ف . متعار چرخ را گویند که مرغی است شکاری (ن) .

شبی - بفتح اول و بای بتحتانی کشیده . ف . جامه که شب پوشند و آن پیراهن واری است بی آستین و آنرا معرب کرده سبیج گویند (ن) .

شبه یار - بروزن تب دار . ف . رسانی است تلخ که آنرا بهرمی صبر . گویند و بهندی ایلواخوانند و آن مسهل صفر است و جذاب بلغم و بهترین آن صبر سقوطاری است و سقوطره جزیره ایست نزدیک بسواحل یمن و در فارسی صبر بروزن ابر گویند

ع . « صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد »
(ن . غ) .

شپ پازره - بروزن خسیازه . ف . شب پره را گویند
که شب حرکت کند چه یاز به معنی حرکت و گردش
است و یازیدن گردش کردن و کشیدن (ن) .

شپیپ - بفتح اول و کسر ثانی . ع نشاط کردن
اسب و آن برداشتن هر دو دست باشد معاً (ا) .
شپیپه - کسپنه . ع جوانی (ا) .

شپیخون - ف . بمعنی شبخون است و آن تاخت
بردن باشد بر سردشمن چنانکه هافل و بینبر باشد (ر) .
شپیدن - بفتح اول و کسر ثانی ف شب بر کردن
درجایی (فر) .

شپیر - بالفتح و تشدید بای عربی مکسور نام امام
حسین رضی الله عنه شرح این در شیر بیای فارسی
مشدد بیاید (ا) .

شپیر و شبر - اول بالفتح و تشدید بای
مکسور و ثانی بفتح و تشدید بای مفتوح و ثالث بر
وزن محدث هر سه نام فرزند هارون علیه السلام
که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بدان
نامها حسن و حسین و محسن را میخواندند از منتخب
و در برهان و لطائف بیای فارسی است (غ) .

شپیج - بعین مهمله کامیر . ع معنی بسیار و ثوب
شبیج الفزل، جامه سیر بافت بسیار ریزان و درجل
شبیج العقل، مرد بسیار عقل و حیل شبیج، رسن
بسیار تاب (ا) .

شپیلدا - بتحنانی . ف . شبی است بنایت دراز
گویند شب اول زمستان است که یازدهم چندی باشد
بعضی شب آخر قوس را گفته اند و بعضی بر آنند که
تحويل آفتاب ببرج جدی در آن شب یاد در آن روز
میشود (ب) .

شپیپ - بروزن ندیم . ف . بمعنی گریختن باشد (ر) .
شپیپه - بروزن کینه . ف . هر چیز که شب مانده
باشد از آب و نان و طعام و امثال آن و شبیره را
هم گفته اند که مرغ عیسی باشد و صمغ درخت
سنوبر را نیز گفته اند (نر) .

شپیبه - بروزن فصیح . ع بمعنی نظیر و مشابه و
مانند و در اصطلاح تصویر بریکه مطابق شکل و صورت
شعری معین کشیده باشند (غ) .

شپ - با اول مفتوح و بیای فارسی زده . ف . بمعنی
چپنده و جست و خیز کننده و آنرا شپ و گشپ
نیز گویند و مثالش در آذر گشپ گذشت . ع « همچو
آذر شپ با آتش کمیچو مرغابی بجوی » (ن) .

شپاشاب - ف . آواز صدای پیکان تیر که بی در
بی افکنند و آنرا شپاشاب نیز گویند . هاتفی گفته :
« بر آمد ز ناورد بر نا و پیر ، شپاشاب پیکان
فشافش تیر » . حکیم فردوسی گفته : « زچکچاک
گروز شپاشاب تیر » بر آورد از جان دشمن غیر (ن) .
شپاشپ - بالفتح هر دو بای فارسی . ف . یعنی
زود زود تیر انداختن و کار کردن از مکتوب شیخ
حسین معلوم میشود که این هندی است (ک) .

شپتک - با اول مفتوح و ثانی زده و تالی فوقانی مفتوح
بکاف عجمی زده . ف . لکنونی باشد خواه انسان
خواه حیوان (ن) .

شپیر - بفتح اول و ثانی مشدد بلفظ سربانی بمعنی
خوب و نیکوست که عربی حسن خوانند و نام
امام همام حسن بن علی علیهما السلام بود (ن) .

شپیره و شپیرک - ف . بمعنی شپیر که مرغ عیسی
است (فر) .

شپیش - بکسر تین و ضمتین . ف . مکنده معروف
که در موهای سر و درزهای جامه افتد اسپش مزید
علیه آن گویند اگر شپیش را اوسر بگیرد و در
سوراخ باقلا نهند و کسیکه تب ربع داشته باشد
بغورد شفا یابد و مجرب است و بضم اول و ثانی
بفتح اول و ضم ثانی هم آمده است (بدمص) .

شپشاپ - بروزن مهتاب . ف . بمعنی شپاشاپ
است که گذشت (ر) .

شپشپ - بروزن شپش . ف . بمعنی زود زود و
مضطرب و بی تکین . مولوی معنوی گفته : « مرا
گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد » و
حرمت هار میدارم از آن بر ماو میگردم » . هم او
گفته : « عاشقانرا وقت شورش شپش و ابله مبین »
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات » و بمعنی
انداختن تیر نیز آمده . فردوسی گفته : ز بس
شپشپ تیر و جر کمان ، زمین گشت لرزان تر از
آسمان » (ن) .

شپشه - بکسر اول و ثانی و ففتح ثالث . ف . گرمی

شپه تیر - ف. [بفتح اول و دوم مشهد] آواز تیر (فر).
شپختن - بروژن فریفتن . ف . بمعنی پاشیدن
مطلقاً اهم از آب و غیره (ن).

شپیر - بروژن کبیر . ف. نام کوهی است بلند و
بزرگ . رضی الدین نیشاپوری گفته : « چو در
سواد ثناهای تو گذارم کلک » و چا برقص بر آید
ز استماع صریر « یکی سفینه ز عیش هزار بحر
محیط « یکی دقیقه ز حالمش هزار کوه شپیر » و
بزبان عربی بمعنی حسین علیه السلام آمده و این بفتح
اول و ثانی مشهد مکسور است (ن).

شپیل - بر وزن و معنی صغیر و بمعنی شیفتگی و
نشدن . خواجه عبید گفته : « چون بشپیلک آمدی
آن نفس از در نفس « مست زوله در آمدی قمری
ماده و نرش » و بمعنی نشردن میر خسرو گفته : « گلایی
صفت برجفا بگنوند « که گل را شپیلند و آبش برند »
و شپیلنده برین قیاس و شپیلیدن مصدر آنست و بمعنی
نشدن و صغیر زدن و دیوانگی کردن آمده (ن).
شپیلند - بروژن نشینند . ف. بمعنی بیفشارتند و
شیفتگی و دیوانگی کنند و صغیر بر مرغان زدنند و
شپیلنده و بمعنی فشارنده و صغیر زنده و دیوانگی
کننده باشد و شپیلیدن مصدر آنست (د).

شت - باول مفتوح بتای مثناة زده . ف. کلمه تمظیم
است و آنرا تیسار نیز گویند و هر دو بمعنی حضرت
است که در عربی معروف است و مخفف شت است
که در قمارخانه متعارف است . خسرو گفته : « آنچه
او برده حرام است نباید در دست « یا مجاهر
ببرد یا شت اقران باشد » (ن).

شت - بالفتح و تشدید تای مثناة . ف. بمعنی پراکنده ،
اشتات [بالفتح] و شتوت [بضم تین] جمع و .
نیز شت پراکندگی (ا).

شتا - کما . ع. جای درشت و صدر وادی و
شتا [بالکسر] ککساء ، بمعنی زمستان و سرماشتی
[بروژن ضی] و اشتیة [بروژن ادعیه] بمعنی قطع (ا).
شتا - بکسر اول . ف. ناهار و ناشتا را گویند .
کمال اسمیل گفته : « تقیة نان خویشتن نخورده
کرد و هفتهمین شتا باشد » (ن).

شتاب - بالکسر . ف. مقابل درنگ ، شتابی مزید
علیه آن شیدای فتحپوری گویند : « از گرانجانی

است که در تابستان در نمد و پوستین و صوف و
کندم وجو افتد و آنرا تپاه سازد (ن) .

شپل - باول مکسور بثنائی زده . ف . بمعنی پایه و
مرتبه باشد و آنرا شپلت نیز گویند . حکیم سنائی
گفته : « شپلت خود پست کردی دولت مستیت
را « مستی پستی به آید مستی و پستی گزین « هم
او گفته : « چون سرای شپلت تو دولت شه پست
کرد « شاهزاد دولت چنان باید ترا شپلت چنین «
دیگر بمعنی صدا بلند کردن باشد مانند صدایی که
در هنگام پراپیدن کیوتر کنند و آنرا شپیل بروژن
و معنی صغیر که معرب آنست گویند و شپلک نیز
مصدر آنست . مولوی گفته : « کو این دم دولت
زدن بر این و آن شپلت زدن « کوحمله های مشت
تو آن سرخ گشتن در جنون » (ن).

شپالت - بالکسر . ف. بالا گذشت (فر د).

شپالاق - بالفتح سیلی و ظاهر آنست ترکی است .
ملا نوقی یزدی : « زمانه بین که ز سر پنجه ستم
هر دم « به بیخ کوش نشاط همی زنده شپالاق » (ب).
شپلق - بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی طپانچه از
لغت ترکی است (غ).

شپلیدن - بر وزن پیچیدن . ف. بمعنی صغیر زدن
یعنی آواز کردن از دهان گاه کیوتر پراپیدن و بمعنی
نشدن و در برهان شیفته شدن نیز برافزوده (ن).
شپندان - ف. در فرهنگ مغز الاویه بمعنی
انار شیرین آورده است (ن) .

شپوختن - باول مکسور و قالی مضموم و او
مجهول . ف. آسیب و صدمه زدن از روی قوت و شدت
و بمعنی افشایدن و آنرا اشپختن نیز گفته اند (ن).
شپور - بفتح اول و ضم ثانی . ف . نوعی از
ماهی است (فر) .

شپوز - بفتح اول و ضم ثانی مشهد و سکون و او
و ذای نقطه دار . ف. همان بمعنی شب بوز است که
شب پره باشد (ن).

شپوش - بفتح اول و ضم ثانی مشهد و سکون و او
و شین قرنت . ف. همان شب بوش است که پوشش
کلاه باشد و مثالش گذشته . حکیم سنائی گفته :
« ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو « نامش بچه
معنی تو شپوش نهادستی » (ن).

قم ما باد را بخشد درنگه کوه را در اضطراب
 آرد شتابهای ما و بمعنی دویدن با لفظ کردن
 و گرفتن و انداختن و داشتن و آوردن مستعمل و
 بمعنی جنگ هم آمده . خواجه نظامی : و زهر
 قبضه خنجر در شتاب و بر آورده چون ازدهاسر
 ز خواب و له : « سکندر بتاریکی آرد شتاب »
 و روشنی خضر یابد بر آب . خواجه شیراز :
 « از سرگشته خود میگردد همچون باد » چه توان
 کرد که عمریست شتابی دارد . مولانا جامی :
 « دارم تکلمی بنوا هسته وان سینه و ای سنگدل
 بر غم منت این شتاب چیست » . میرزا صائب :
 « بسکه آن پیداد کرد در قتل من دارد شتاب »
 شیون زنجیر می آید ز جوهر تیغ را و له : « چه
 شتاب است که ایام بهاران دارد » که زهر غنچه
 صدای جرسی می آید . حسین ثنائی : « مست
 نازم ز سر عناب گرفت » شوق در کشتنم شتاب
 گرفت . درویش واله روی : « از خود برون
 شدن را عمریست ره سپارم » خواهی درنگه من
 دید بنگر شتاب کردن (ب).

شتاب آلود - ف. شالی تکلو : « خبر دارد که
 شانی آرزوی دیدنش دارد » بسوی خانه رفتار
 شتاب آلود بیندش (ب)

شتاب خورده و شتاب زده - ف. بمعنی .
 میرزا طاهر وحید : « دوش از درم در آمد
 جانان شتاب خورده » از باده رفک مستی از شمله
 تاب برده . میرزا صائب : « حرفی بیرک گلت
 میدود شتاب زده » نگاه گرم که این نقش را با آب
 زده (ب)

شتاب زدن - ف. عجلت کردن (فر)

شتاب زدن - ف. عجلت کردن (فر)
 شتاب زدن - ف. عجلت کردن (فر)
 شتاب زدن - ف. عجلت کردن (فر)

شتاب زدن - ف. عجلت کردن (فر)
 شتاب زدن - ف. عجلت کردن (فر)
 شتاب زدن - ف. عجلت کردن (فر)

شاک - بفتح اول بروزن هلاک (ف) شتاب عازم و

نازک باشد که از بیخ و بن ددخت و از شاخ درخت
 سر زند و بیرون آید (ر).

شتالنگ - بکسر اول و فتح لام و سکون نون و
 کاف فارسی . ف. استخوان پا که بتازی کعب گویند .
 سوزنی در هول گفته : « صفات کون آن کودک چه
 گویم خود که آن کودک » همه کون است و کون
 و کون زبانش تا شتالنگش و در فرهنگ بمعنی
 پایه و هراده آورده اند زیرا که مشابهت بکعب
 پا دارد چنانکه اسدی گفته : « گردون زرین
 شتالنگ بود » زهر دارونی هفصد تنگ بود
 و پچول بازی را نیز شتالنگ بازی گویند . سیف
 اسفرنگی گفته : « پایت تو بد خواه شتالنگ
 غرض باخت » لیکن بتقیض غرضش اسب خر آمده (ن) .
 شتامة - بالفتح و فتح و میم . ع . زشت روی
 گردیدن (ن) .

شتان بینه ها - بفتح اول تشدید نانی و فتح نون ع .
 بسیار فرق است میان هر دو (غ) .

شتان - بضم اول در لغت ژند و پاژند بمعنی
 سالهاست که بعر بی سنین گویند (ن)
 شتاه - بروزن نگاه . ف. بمعنی شناه آمده است
 که آب ورزی و شناوری باشد (ر) .

شتر - بضم تین . ف. ترجمه ابل و چیل . محمدقلی
 سلیم : « دهن از لقمه بسکه سازد پر » چاک
 افتاده بر لبش چو شتر و شتر بضم اول و فتح
 ثانی بروزن هنر غلط است و بفتح اول و سکون
 ثانی در فارسی بمعنی کناره و گوشه از برهان و
 نام قلعه ای بایران (ب، غ) .

شتر - بالفتح . ع. بمعنی بریدن . و شتر بفتح تین
 بر کشتگی بام چشم یا کفتگی آن و فرو هشتگی
 اسفل آن و گفته شدن لب زیرین و نوعیست از تصرف
 عروض در بحر هزج که بدان تصرف مفاعیل را
 مفاعیل سازند (غ) .

شتر ب - بفتح تین . ف. بمعنی پلنگ (ک فر) .

شتر بار - ف. باری که بقدر برداشتن باشد (فر) .

شتر بار میرود - ف. یعنی یک حبه زر بجز و

العاج بکسی میدهد و شتر بار را حریفان

می برند (ب) .

شتر بان - ف. بمعنی شتابان که از عالم فیلبان
 باشد (ر) .

شتر به - بفتح اول و ثالث بر وزن مشربه . ف . نام گاو است که در کلیله و دمنه آمده و صحیح آن در شین و اون خواهد آمد شتر به مصحف آنست (ن) .

شتر پای - بیای فارسی و بالف کشیده . ف گیاهی باشد که بر کف آن بکف پای شتر می ماند (د) .

شتر جادو - . ف . صوت شتریکه حیوانات دیگر اجزای او باشند ملا طغرا در نمونه اش آورده شتر : « جازة این کو بطرح الفت جمیع حیوانات تن گذاشت چون شتر جادو بطالع ایشان هر یکی از خاشاک نداشت (ب) .

شتر حجره - . ف . امر مستنع الوقوع . میر بحیی شیرازی : « شتر در حجره از گرمات پنهان » شتر حجره است حرف ساربانان (ب) .

شتر خار - خای معجمه بالف کشیده و رای مهمله رده . ف . پنی خار شتر که آن نوعی از خار باشد که شتر آنرا بر هبت تمام خورد (د) . (ب) .

شتر خان و شتر خانه - اولین بحذف ها مصغف ثانی چنانچه در نگارستان بنظر رسیده سلیم « بحر از موج وقت احسانش » میدهد یاد از شتر خاش (ب) (مع) .

شتر خو - بضم خای معجمه ف کنایه از کینه ور و کینه خواه (فر) .

شتر در قطار دیگران خوب مینماید - مثل است (ب) .

شتر دل - بکسر دال و سکون لام ف کنایه از بددل و ترسند ، وی چگر . طالب آملی : « طالب ثبات حمله موریم نیست حیف » شیر نرم ولیک شتر دل فتاده ام (ب ن) .

شتر دلی - ف . بد دلی و نامردی که ضد بهادری است (غ) .

شتر دندان - . ف . نوعی از زاج مصری است (ن) . شتر را بچه بچه آب میدهد - مثل است (ب) .

شتر زهره - ف بددل و نامرد (فر) .

شتر سواری و اشتر سواری - ف . کبابه از روزه خوردن زیرا که در سواری شتر که عیادت است از سفر روزه خوردن مباح است یا واجب بنا بر اختلاف مذهبین محمد قلی سلیم : « خوش

آنکه نکرد در همه عمر » جز در رمضان شتر سواری » . میرزا عبیدالفنی قبول : « بود بارگران با ضرف پیری روزه داریها » خوشا ماه صیام و و طفلی و اشتر سواریها » (ب مع) .

شتر شد پیر و شاشیدن زیاموخت - مثل است (ب) .

شتر غاز - غین معجمه بالف کشیده و زای هوژ رده . ف . بمعنی اشتر غاز است که بیخ درخت الکندان است و صمغ آن اقوذه و آنرا اشتر غاز گویند . چنانکه طهیر قاریایی گفته « بسان اشتر دولاپ گشته سرگردان » نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز » احساسدان شتر دل مدار مردی چشم که بیشکر به نروید ز بیخ اشتر غاز (ن) .

شتر غلط - بفتح غین و سکون لام و طای مهمله . ف . نام فنی از کشتی . میر نجات : « همچو معشوق عرب زاده سوار جمار » یک شتر غلط درستی و بفلگیری باز (ب مع) .

شتر شمره - ف . کبابه از قریب و پدی (فر) . شتر شو - بکسر اول و ضم ثانی و غین معجمه مضموم و او معروف ب . نام سازیت که مطربان نوازند (غ) .

شتر شو - ب مصغر شتر و موج را نیز گویند (ن) .

شتر گره - ف بچه شتر و نیز موج دریا (فر) .

شتر کینه - ف . کنایه از منافق و کینه ور (ب) .

شتر گاو - بکاف فارسی . ف جانوری است که آنرا بعربی زرافه گویند سر آن جانور پسر شتر و بعضی گویند بسر گاو کوهی میماند و سینه و سم و شاخ او سینه و سم و شاخ گاو شبیه است لیکن شاخش از شاخ گاو باریکتر و کوچکتر است و پوستش مانند پوست پلنگه بر خال میباشد ازین جهت شتر گاو پلنگه نیز گویندش و دمش مانند دم آهو دندانهایش همچو دندانهای قرالاغ و گردن و دستهایش بسیار دراز و پاهایش کوتاه بود گویند زانو ندارد و کاری نیز از او بر نمی آید و ترکیبش بنایت عجیب و غریب است و طبع را دیدنش خوش می آید گویند نایقه حبشی با گاو کوهی جمع میشود و این صورت تولد میکند و بیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد و نام یکی از مهرهای شطرنج کبیر است (د) .

شتر گربه - ف. هر چیز ناموافق و نامتناسب و مخالف و بزرگ و کوچک مثل شتر و گربه. انوری گفته: «در حیز زمانه شتر گربه بسی است» گیتی نه يك طبيعت و گردون نه يك فن است» و کنایه از قول و فعل بهم آمیخته از ملائم و ملامت حکیم زلالی: «شتر چون مست گرد و میکشد باره شتر گربه است کار مرد هشیار» (ن ب).

شتر گیاه - ف. علفی است که آرا اشتران میخورند (فر).

شتر مرغ - ف. نام حیوانی که گردن و سر آن بستر مانند و پرهای آن مرغ و دیده‌ام که آتش افروخته و آهن تفته و فلوس مس فرو برد و بلع کند و بتعلیل برد. انوری گفته: «انقاص تونه آن اخگر اختر سوزست» که در امعاء شتر مرغ پذیرد تحلیل و حیوانی بسدبوی و کثیف است. شیخ فرید الدین عطارد گفته: «شتر مرغی که گاه بار بردن» چو مرغی و چواشتر گاه خوردن». چه مشهور است که شتر مرغ گویند بارکش گویند مرهم گویند دانه خود گویند شترم نوانه خواهم و بصق معروف است چه بیضه خود را چون بهرا رود کم کند و بر بیضه دیگری فروخسپد و در امثال آمده: «فلان احق من نعامة (ن)».

شتر مور - ف. گویند در جنگلی از جنگلهای مغرب زمین درختی هست که برگهای آن کارا کسیر میکند و در آن جنگل مورچه نیز میباشد بزرگی بزقانه بزرگی و گوساله کوچکی کسیکه بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند و در يك لحظه پاره پاره اش کنند (و).

شتر نج - باول مفتوح بتانی زده و رای مفتوح. ف. اقسام غله را گویند که بهم آمیخته باشند که بصورت مخالف اند مثل کدم و نعود و عدس و باقلی و ماش و اگر از آن آتش برند آتش شترنجی و اگر از نان پزند نان شترنجی گویند. شیخ اوحدی در جام جم گفته: «سفرة چرخ و نان شترنجی» چیست تا در ساط او گنجی» مؤلف گوید لغت شترنج را که بازی معروف است صاحبان فرهنگه یاد کرده اند و همانا این لغت مذکور بآن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آتش شترنجی از همه غلهای مختلفه است شترنگه هم آلات و اشکال مختلفه دارد مانند

اسب و فیل و رخ و شاه و وزیر و پیاده و بدین ملاحظه ملك الشعر ا فتح علی خان کاشانی گفته: «شاهی که شهبان هفت اقلیم» مانند برش چوشاه شش رنگه» و شطرنج معرب شترنگه است اهالی هند آرا چترنگه نیز گویند و بقول صاحب نفائس الفنون واضح آن صصه نامی بوده هندی و اظهار آنرا لپلاج که از اولاد صصه بوده کرده و سبب اختراع این لعب را صاحب برهان مفصلاً از آنجا نقل کرده و گویند حکیم بزرگه هر در زمان نوشیروان بازی نود را در برابر شترنگه اختراع کرده. حکیم فردوسی گفته: «بیاورد شترنگه بو زرد چهر» بر اندیشه ینشست و بگشاد چهر» بیک روز و یکشب چوبازی بیافت» ذایوان بر شاه ایران شافت» خرد باد دل روشن انباز کرد» باندیشه مرورد و ساز کرد» یکی رزمگه ساخت شترنج دار» دورویه بر آراسته کارزار». ظهیر قاریابی گفته: «آسمان چون زمین مجلس شاه جلوه گاه جمال حور العین» یا بکردار رقعه شترنج» روی در روی کرده تاج و معین» راست چون پیش شاه رخ ببری» پیش تیر شهاب دیولمین» نسر طائر بیینه گفتی» دو پیاده است بند يك فرزین». وقتی گفته‌ام: «اندرین شطرنج رفیع و نرد درد» هر که بودعات و ششدر اوست مرد» صاحب برهان گوید بمعنی مردم گیاه آمده سهو کرده شترنگه است مخفف استرنگه چه وقتی گفته‌ام: «اثر مهرش کر باد برد جانب چین» جان و نطق آرد چون مردم اندر شترنگه» (ن).

شترنگه - ف. پروژن و معنی شترنج است (فر). شتر واز - بواو بالف کشیده. ف. بمعنی شتر بار است (فر).

شتع - بشتحنین و سکون عین مهمله. ع. مانده شکیبائی کردن از بیماری یا از کرسنگی (ا).

شتغ - بالفتح و سکون غین معجمه. ع. پاسپر کردن کسی را و حقیر داشتن و خوار نمودن (ا).

شتفت - بکسر اول و فتح تانی و سکون خا و فوقانی. ف. بمعنی بلندی و علو باشد و سقف خانه را نیز گویند و پوشش هر چیزی را میگویند عموماً و پوشش و عمارت و خانه و امثال آنرا خصوصاً و بکسر اول و تانی هم بنظر آمده است (ر).

شتیم - کامبر . ع . دشنام یافته مذکر و مؤنث در وی یکسانست و مرد ناخوش روی و شیر غضبناک (ا) .
 شتیمه - کسفینه . ع . دشنام (ا) .
 شتینا - بر وزن امینا ف . بلغت زنده و پازنده یعنی خنده باشد و بر بی ضحاک خوانند (ر) .
 شت - بالفتح و تشدید نای مثله . ع . گیاهی است خوشبوی تلخ مزه که دیانت کنند بوی و زیورصل و آنچه از سرکوه شکسته بر هیأت کنگره باقی مانده باشد شتات [بالفتح] جمع و جوز دشتی (ا) .
 شتر - بالکسر . ع . کرانه کوه، شتر [بضمین] جمع و کوهی است .
 شتره - کفرحه . ع . تیزه که بارهایش وقت شکستن ببرد (ا) .
 ششل - بالفتح . ع . درشت انگشتان و ششل بفتحین ، سطر گردیدن انگشتان کسی و درشت گردیدن (ا) .
 ششن - بالفتح . ع . درشت انگشتان و درشت شدن لبهای شتر از خوردن خار . و ششن بفتحین و درشت شدن دست و شوخ بستن (ا) .
 ششور - بضمین . ع . جمع شتر بالکسر ، کرانه کوه (ا) .
 ششیر - کامبر . ع . ریزه چوبها و شاخهای باریک که از بیخ درخت روید (ا) .
 شج - بفتح اول و سکون جیم . ف . زمین سفید سخت کم گیاه را گویند که در آن غله نروید (ا) .
 شج - بفتح اول و تشدید جیم . ع . سرشکستن و شکافتن کشتی آب دریا را و طی کردن بیابان را و آمیختن شراب را (ا) .
 شجاء - کعما . ع . استخوان و جز آن که در گلو بیاند و وادی است و نام جایی (ا) .
 شجاب - ککناب . ع . دار چوب که بر روی جامه اندازند (ا) .
 شجاج - بالکسر بر دو جیم ع جمع شجاء [بفتحین و جیم مشدد] یعنی سرشکستگی (ا) .
 شجان - بالکسر و ذال معجمه در آخر . ع . یعنی فلاخن (ا) .
 شچار - برای مهمله ککناب و بفتح . ع . چوب هوده یا مرکبی است بی پوشش کوچک از هوده و کچاوه

شتکار - بفتح اول بر وزن افکار . ف . یعنی شدیادست که شکافتن زمین بسا شد بجهت زراعت کردن و بکسر اول و ضم اول گفته اند (ر) .
 ششل - بفتحین . ف . آنچه حریف برده بخصار مجلس قمار دهد . محمد قلی سلیم : « تلاش کام ندارم برای خویش سلیم » که مدعای من از نقش دادن شتل است (ب) .
 شتلم - بضم اول و ثانی و لام و سکون میم . ف . یعنی اشتم است و آن درختی کردن غیر موقع و بیجا و ظلم و تعدی نمودن باشد یا مردم (ر) .
 شتم - بالفتح . ع . دشنام و دشنام دادن (ا.غ) .
 شتمین - بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و نون ساکن بلغت زنده و پازنده نشستنگاه را گویند و بر بی مقدم خوانند (ر) .
 شتن - بفتح اول بر وزن چمن بلغت زنده و پازنده یعنی شهر باشد و بر بی مدینه گویند (ر) .
 شتن - بالفتح . ع . یعنی بافتن رطل شتن الکف ، مرد درشت دست (ا) .
 شتوت - بضمین . ع . جمع شت بالفتح یعنی پراکنده (ا) .
 شتون - کصبور . ع . بافنده (ا) .
 شتوی - بالتحریک و التسکین ع منسوب بشناه و نیز شتوی محرکه باران زمستان (ا) .
 شته - بفتح اول و ثانی ف . یعنی انگور باشد و هر چیز را نیز گویند که شب بر آن گذشته باشد و صباح خورند و بکسر اول و تشدید ثانی هم آمده است (ر) .
 شتی - بفتح اول و ثانی بتعنانی رسیده ف یعنی سینی باشد و آن خوانی است که از طلا و نقره و مس و رنج و امثال آن سازند (ر) .
 شتی - کفتی . ع . باران زمستان و شتی بالفتح و تشدید نای مفتوح و در آخر الف بصورت یا ، یعنی پراکنده این جمع شتیت است که یعنی پراکنده باشد و در استعمال از لفظ شتی یعنی کثرت و بسیاری چیزی مراد میگردد چرا که پراگندگی اعداد را کثرت و بسیاری لازم است (ا.غ) .
 شتیت - کامبر . ع . کار پراکنده و دندان کشاده (ا) .

شجر ککتب ، جمع و بالکسر بشتیبان تخت که بدان تخت را استوار کنند و میخ پایه آن و مئوس در و چوب چاه و دافی است مرشتر را و چوبی که در دهان بزغاله کنند تا شیر نکند و موضعی است و نیز شجار نام شاعری از کهنه (۱) .

شجارا - بروژن نصاری بلغت زند و پاژند بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند (ر) .

شجاع - بهر سه حرکت اول و مشهور بضم شین ع. بمعنی دلیر و بهادر و نوعی از مار بزرگ و شجوة محرکه و شجاع بالکسر و شجمان بالکسر و الضم جمع (ا) .

شجاعة - بفتح صحیح است و بضم غلط ع. قوتی است متوسط میان چین و تهود. و نیز شجاعة بطنی است از عرب (ا غ) .

شجام - بفتح اول بر وزن سلام - ف. سرمای بسیار سخت که درختانرا بپشکاند. شمس لغری در معیار جمالی گفته : « در پناهش مضرتی نرسد » شاخهای برهنه راز شجام . فردوسی گفته : « سپاهی که نوروز گرد آورید » شجامش بیکدم فرو خوابند » و برین قیاس شجد و شجاید و شجیده و شجائید. دقیقی گفته : « خاک دریا شود بسوزد آب » بفسرد آفتاب و بجشاید شجائیدن مصدر آن (ن) .

شجائیدن - بر وزن چشائیدن ف. سرما دادن چبری و سرما خوردن باشد بالاگذشت (ر) .

شجیب - بالفتح ع. حاجت و اندوه و ستون خاله شجوب [بضم تین] جمع و مشک خشک که در آن متکریز ها کرده بچنبانند جهت ترسانیدن اشتر و پدر تپیله است و دراز و ودلو که مشک را بریده از این آن ساخته باشند و هلاک گردیدن و هلاک کردن و اندوهگین ساختن و پاژداشتن و کشیدن کسی را و تیر انداختن آهو را چنانکه خسته کند پای او و رفتن نتواند. شجیب ککتب ، هلاک شونده و اندوهگین و شجیب محرکه ، اندوه ورنج و اذیت بیماری یا اذیت ورنج که از قتال حاصل شود و شجیب بضم تین سه پایه چوبین که شبان بوی ادات خود را آویزان سازد (ا) .

شجوة - بالفتح و تشدید جیم مفتوح ع. سرشکستگی. شجاج بالکسر ، جمع (ا) .

شجوة - بالفتح و فتح ذال معجمه ع. باران نرم و ضعیف (ا) .

شجر - بالفتح ع. کار مختلف فیه و مابین هر دو جای تنگ و جای گرفتگی از پالان و زلیخ و شکاف دهن و هومابین اللحیتین یا مؤخر آن یا کرانه دهن یا آنچه واگرد از محل انطباق دهن یا ملتقای هر دو تندی زیر نرمه گوش اشجار [بالفتح] و شجور [بضم تین] و شجار جمع و پاژگرد آیدن و دور کردن و به نیزه زدن و خانه راستون دادن و خلاف افتادن میان گروهی و جامه و جز آن بر مشجر یعنی بر چوب سه پایه افکندن و کشادن دهن و لگام زدن چار پا را برای پاژ داشتن و دهان پاژ کردن. و شجر بفتح تین ، درخت یا تنه باریک یا درخت که مقاومت سرما را تواند یا عاجز آید از آن و هر چه ساق دارد از نبات. و شجر ککتب ، درخت یا تنه و هر چه ساق دارد از نبات. و شجر ککتب ، جمع . شجار ککتب و بفتح چوب هوده یا مرکبی است بی پوشش کوچک از هوده و کجاوه (۱) .

شجراء - بالفتح ع. زمین درخت ناک واحد و جمع در وی یکسانست و قیل هو جمع واحد شجرة کقصبة و قصباء و طرفه و طرفاء (ا) .

شجرة - بفتح تین ع. بمعنی درخت و بمعنی سب نام و آنچه مشابهان اسامی پیران خود بترتیب نوشته بریدند میدهند و شجرة ابراهیم گیاهی است که آرا بیخ انگشت گویند و بعضی شجرة ابراهیم خار میلانرا گفته اند و شجرة الدب زعرور است و شجرة الراهب ، نیاسی است روغن آن منوی قوی و شجرة الطلق ، شجرة مریم که نوعی از نبات است و شجرة الدم ، شاتره و شجرة الکافور ، اقصوان است و شجرة سلیمان ، تفاح بری و شجرة الجن ، بمعنی دیوار و شجرة طیبه ، خرما بن و شجرة التین قیلکوش و شجرة الخطاطیف ، زرد چوبه (ا) .

شجرة رستم - ف دوامی است که آنرا زراوند طویل میگویند (ر) .

شجرة هریم - بخورد ، ریم است و آن گیاهی باشد که به بیخ انگشت مانند و بقایت خوشبوی بود و برقان را نافع است (ر) .

شجرة کلیم - درختی که موسی علیه السلام در وادی

این بهوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بر آن درخت مشاهده نموده بود و این را شجر طور و نقل طور نیز گویند (ا).

شجره موسی - نام درختی است که آنرا بعضی علیق القدس خوانند و علیق الکلب همانست گل آنرا ورد السیاح خوانند و میوه آنرا سه گل گویند و در قابضات بکار برند (د).

شجیع - بفتحین و سکون عین مهمله . ع . سبک برداشتن ستودست و پای را در رفتن و شجیع کتف دلاور و بردل در شدت و در سختی جنگ و جز آن و شجیع کتف منله و شتر دیوانه و جل شجیع القوام، شتر سبک دست و پا در رفتن، و شجیع بضتین، ریشهای درخت و لکام چسبیده که در جاهلیت ساختندی (ا).

شجعاء - بالفتح . ع . زن بردل و دلاور و ناقة شجعاء، شتر ماده سبک دست و پا در رفتن. و شجعاء کامرا، جمع شجیع کامیر، بردل و دلاور در خطرات و مضار (ا).

شجعیان - بالضم و الکسر . ع . جمع شجیع کامیر، بردل و دلاور (ا).

شجعة - بالفتح . ع . شتر بیجه که مادرش آنرا نادر خلقت زاده باشد و شجعة بالضم و الفتح، لافر بیدل عاجز شجعة کفرحة، زن دلاور و بردل، و ناقة شجعة شتر ماده سبک دست و پا در رفتن (ا).

شجعیم - بفتح اول و ثالث . ع . شیر بیشه و دراز بالا و کالبد انسان با کردن او میم ذام است و وزش فم (ا).

شجیع - بالفتح و سکون جیم و عین معجمه در آخر . ع . سبک برداشتن ستودست و پا را در رفتن عن التزیری و الصواب بالعین (ا).

شجیک - بفتح شین و ضم جیم . ف . آواز اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن و یعنی فواق در سین مهمله گذشت (ن).

شجلیز - بزای هوز بروزن برخیز . ف . یعنی سرمای سخت (ن).

شجیم - بفتحین . ع . یعنی هلاک و بضتین بلاهای دراز و بد (ا).

شجین - بالفتح . ع . بازداشتن حاجت کسی را از

کار و یعنی راه وادی بسیار درخت و اندوهگین شدن و غم و حاجت و شاخ درهم شده پشاخ دیگر و شعبه و شاخ از هر چیزی و شتر ماده استوار خلقت درهم آمده اعضا و حاجت هر چه باشد و هر جا که باشد . شجون [بضتین] و اشجان [بالفتح] جمع و بفتحین اندوهگین شدن (اغ).

شچن - بروزن چمن . ف . یعنی شجلیز است که سرمای سخت باشد (و).

شچنة - مثلثة . ع . شاخ از هر چیزی و شچنة بالکسر، یک شب از خوشه و انگور که تمامه آن پخته باشد و شکاف و موضعی است در گها و بیضهای درخت درهم شده و بضم هم آمده (ا).

شچو - بالفتح . ع . حاجت و اندوه و اندوهگین کردن کسیرا و شادمان و طربناک ساختن از لغات اضداد است (ا).

شچواء - بالفتح . ع . بیابان سخت گذار (ا).

شچوب - کسبو . ع . زن اندوهگین . و شچوب [بضتین] هلاک گردیدن و نیز شچوب [بضتین] جمع شچوب بالفتح، حاجت و اندوه و ستون خانه (ا).

شچوچی - بفتح اول و ثانی و بآخر الف بصورت با . ع . مرد بسیار دراز پای کوتاه پشت و نوعی از زاغ (ا).

شچور - بضتین . ع . خلاف افتادن در کاری میان قوم و مختلف فیه گردیدن (ا).

شچون - بضتین . ع . جمع شچین بالفتح راه وادی یاراه در اعلائی وادی و نیز جمع شچین معرکه، یعنی حاجت هر چه باشد و هر جا که باشد و نیز شچون . بضتین، اندوهگین کردن کسیرا کاری (ا).

شچی - بفتح اول و کسر ثانی . ع . مشغول و اندوهگین و الیاء مغفلة و قد شدنی الشعر و شچی کفنی، اندوهناک و نام موضعی است (ا).

شچیج - بهر دو جیم بالفتح و کسر ثانی . ع . شکسته سر و میخ سر شکسته (ا).

شچییر - کامیر . ع . شمشیر و غریب و بیگانه از مردم و اشتر و تیر قدام بیگانه در آورده، ای آنکه از آن چوب نباشد و یار و هیچکاره و دادشچیر، رود بسیار درخت (ا).

شچیج - بعین مهمله کامیر . ع . پر دل و دلاور

در خطر است و مغاوت شجاء، کامراء، جمع شجمان
بالضم، مثله (۱).
شچاك - بفتح اول و ضم جیم فارسی. ف در شچاك
بجیم تازی گنشت (فر).
شج - مثله و تشدید های حطی . ع . زفتی و
آزمندی (۱).
شجاء - كصا . ع . فراخ از هر چیزی و آبی
است (۱).
شجاج - بجیم كغراب . ع . بانگ مزاج و اشتر و
شتر مرغ شجبان بالتحریک و شحیح کامیر، مثله . و نیز
شجاج، بانگ کردن زاغ و کلان سال شدن و درشت
گردیدن بانگ آن و بنات شجاج کشاد، اشترها اما
گور خرد امشحج کمنبر، نیز گویند (۱).
شجاج - بهر دو حای حطی كصحاب . ع . زفت و
آزمند و زمین که بی باران بسیار روان نگردد و
زند شجاج، آتش زنه که آتش ندهد. و ماء شجاج،
آب آنکه که زمین نپوشد و ابل شجاج، شتران کم
شیر (۱).
شجاق - بذال معجمه کشاد . ع . سقینده و
تیز کننده و شجات بنا قلع است چنانچه گنشت (۱).
شجاک - بالكسر . ع . چوبی است که در دهان بره
و بزغاله در عرض کنند تا شیر نمکد (۱).
شجام - کشاد . ع . بیه فروش (۱).
شجامة - بالفتح . ع . فربه گردیدن (۱).
شجان - بالكسر . ع . بغض و عداوت نمودن (۱).
شجپ - بالفتح . ع . لاهر (ك).
شجیح - بفتح اول و کسر نانی و حرف دوم و
سوم هر دو حای حطی . ع . بمعنی بخیل و حریص (غ)
شجذ - بذال معجمه بالفتح . ع . تیز کردن کار در
وسعت شدن گرسنگی و سوختن آن معده را و راندن
کسیرا و چشم زخم رسانیدن و صنعت راندن و خشم
گرفتن و ستهیدن در سؤال و رندیدن و پوست
باز کردن (۱).
شجذان - معرکه . ع . نیک راننده و مرد گرسنه
و بدین معنی بسکون هم آمده و سبک در کار خود (۱).
شجذوفی - كصفور . ع . تیز و تند از اسب و جز
آن (۱).
شجر - بالفتح . ع . دهان گشادن و ساحلی است
میان عمان و عدن و بدین معنی بکسر نیز آمده و الكسر

اکثر. و نیز شعر بطن وادی، و آب راه و نشان پشت
ریش به شده شتر (۱).
شجرور - بهر دورای مهمله كصفور . ع . بمعنی
شعور است که مرغیست خوش آواز (۱)
شجسار - بالفتح . ع . دراز (۱).
شجشج - بفتح اول و ثالث . ع . بخیل و حریص
و بیابان فراخ و پیوستگی و دوام کننده بر کاری و وسا
و در آن و بدخوی و خعلیب بطیخ و دلاور و مسرد
بسیار رشك و زاغ بسیار بانگ و زمین که بی باران
بسیار روان نگردد و آنکه بانگ باران روان
شود از لغات اضداد است و خر سبک بدین معنی
بضم هم آمده و سنگه خوار سریع و شتاب و دراز
از هر چیزی (۱)
شجشجة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . پرهیز
و شتاب پریدن مرغ و شتاب پریدگی قطاة و
مانند آن و بانگ و رکاک و برگردانیدن شتر بانگ
را (۱).
شجص - بالفتح و بفتحین و صاد مهمله . ع . گوسپند
و جز آن که از شیر بازا بستند واحد و جمع دروی
یکسانست و گوسفند فربه و آنکه گاهی پرو نر
بجهیده باشد و گوسپند ناباردار. اشخاص [بالفتح] و
شخاص بالكسر، و شحص بلفظ واحد و شحصات
[بفتحین] و شحص معرکه، جمع (۱).
شجط - بالفتح و طای مهمله . ع . چوبکی که نزدیک
درخت رزنهند تا از زمین نگاهدارد آنرا و زمینی
است مرطوب را و بمعنی دور شدن و دور گزشتن از
مرتب خود یا بنهایت قیمت رسیدن (۱)
شجف - بالفتح . ع . باز کردن پوست را از چیزی
لفت یسانی است (۱).
شجك - بالفتح . ج . شجك نهادن در دهان بره و
بزغاله تا شیر نمکد (۱).
شجیم - بالفتح . ع . بیه خورائیدن و بیه دادن و بیه
اندودن پوست را و بمعنی بیه که بهندی آن را
چربی گویند و بفتحین بیه خوردن و بالفتح و
کسر حا بمعنی بیه خوار و انگور کم آب و آزمند
بیه (ام).
شجمة - بفتح اول و ثالث . ع . پاره از بیه و شحمة
الارض، ساروغ سپید و کرمکی است سپید یا آن
خراطین است و شحمة الاذن، نرمه گوش و شحمة

شحوپ - بضم تین - ع. بر گردیدن گونه کسی از لاغری یا گرسنگی بااذ. سفر و شحوبه مثله. و در بدین زمین را به میل .

شحوة - بفتح اول و ثانی. ع. بمعنی گام یقال فرس بعد الشحوه ، ای الخطوة (۱).

شحوط - بضم تین و طای مهمله در آخر ع بمعنی دور شدن (۱) .

شحوم - بضم تین - ع. جمع شحم بمعنی بیه (فر).

شحیح - بفتح و کسر و حای عطی و حیم در آخر - ع. بانکه کردن زاغ و کلان سال شدن و درشت گردیدن بانکه آن (۱).

شحیح - بفتح بهر دو حای - ع. بغیل و عربص شحاح [بالکسر] و اشحة [بفتح اول و سوم] شده و کسر دوم [واشعاه] بفتح اول و کسر دوم و فتح سوم [مشده] جمع (۱).

شحیحة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثانی. ع. شکر کم شیر ، شحاح [بفتح اول] جمع (۱).

شحیم - کامیر. ع. مرد فر به (۱)

شخ - بفتح و سکون خای معجمه ف. بمعنی کوه

و دامنه کوه و پہلوی کوه و زمین سخت و بلند آمده

و شخ کمان یعنی سخت کمان. انوری در صفت گرمی

هوا گفته: «مبوهاسرد رکشند از کثرت کرما بشاخ»

ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ» ازین

بیت زمین سخت و بنامد مانند ساحل دریا مفهوم

چه ساحل بلند تر و سخت تر از دریاست و حکیم

ناصر و خسرو بمعنی کوه بلند گفته: «بخت چون با

گله رنگ بر آشوبد» سرنگون پیش پلنگ گفته

رنگ از شخ». سوذنی نیز گفته: «از آسمان بر زمین

هم بحاسد تورمده چوسیل و سنگ که آید به پستی

از سر شخ» عثمان مختاری بمعنی دامن کوه گفته:

«شاخ مرصع شد از جواهر الوان» شخ تل باقوت

شد ز لاله نعمان». و در فرهنگ آورده که شخ مخفف

شاخ درخت است و مستند به بیت سعدی شده که در

صفت قحط و خشک سالی گفته: «نه در کوه سبزی نه

در باغ شخ» ملخ بوستان خورد و مردم ملخ» و

بعضی این بیت را چنین خوانده اند: «نه در داغ

سبزه نه در کوه و شخ» چه داغ صحرا و کوه

معروف و شخ دامنه کوه که زمین سخت دارد و

غالباً سبزه و لاله رویه چنانکه گفته اند: «ایلی

الرح، عطی. وشحة العنظل، بیه عنظل و آن

چیزی باشد که در جوف آنست سوی دانه و آن

دوایی است تلخ مسهل بلغم وشحة الرمان، بیه

انار و آن پوست تنگ مانند بست زود که بر پشت

دانه انار باشد وشحة العین، سپیده چشم که با سیاهی

بود. وشحة النفل، بیه خرما بن است (اغ)

شحن - بفتح ح. ع. بر کردن کشتی را شحن المدیة

بالفیل، بر کرد مدینه را با سیان. و بمعنی راه بند و

دور کردن (۱).

شحناء - بفتح و الد. ع. بمعنی دشمنی (۱).

شحنة - بالكسر و فتح نون. ع. آنقدر از گیاه که

ستوران را یک شب و روز کفایت کند و کینه و دشمنی

و جماعت اسپان یا بقدر کفایت از آن. شحنة بالكسر

مردیکه او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم

در شهر نصب کند بعرف آنرا کوتوال و حاکم گویند

و این لفظ بفتح قلم است از قاموس و مرآح و

منتخب و مزبل الاخلاط و بهار عجم و صاحب خیابان

گویند که شحنة در مدار الافضل گروهی نگاهبانان

شهر و پارسیان بسکون حا استعمال نمایند (اغ)

شحنة پنجم حصار - ف. کنیه از کوب سربخ

است چه آسمان پنجم جای اوست (ر).

شحنة چهارم و شحنة چهارم کتاب و

شحنة دریای عشق - ف. اشاره به حضرت رسالت

پناه صلوات الله علیه و آله است (رهك).

شحنة چهارم حصار - ف. کنایه از آفتاب

عالم تاب است و کنایه از عیسی علیه السلام است

باعتبار اینکه بر آسمان چهارم میباشد .

شحنة شیب - ف. کنایه از عس شب گرد باشد و

دود و عیار و عاشق و گرفتار را نیز گویند (ر).

شحنة شب و سحر - ف. اشاره به پنجم آخر

الزمان است علیه الصلوة والسلام و کنایه از عس

و شب رو و معافط شب روان باشد (ر).

شحنة غوغای قیامت - ف. اشاره به حضرت

سرور کائنات محمد مصطفی علیه الصلوات باشد (ر)

شحنة نجف - ف. اشاره با میر مردان و شیر

یزدان علی بن ابیطالب علیه السلام است (ر)

شحو - بفتح ح. ع. باز کردن دهان را پس باز شدن

لازم است و متعدی (۱).